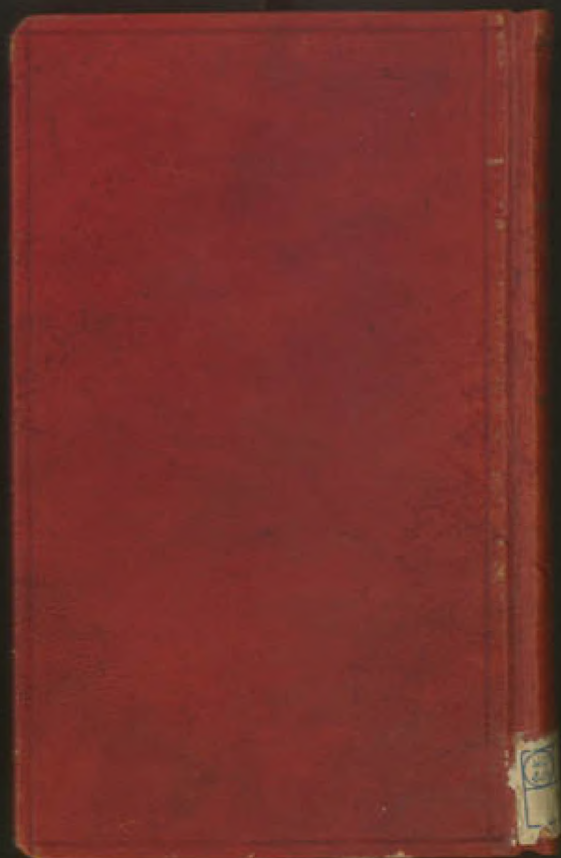


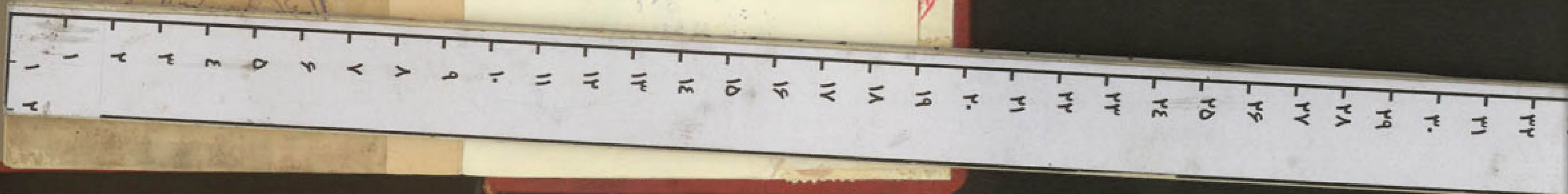
یادداشت

ناظم این مثنوی به تصریح ورق آخر این نسخه سید محمد حسین
شعله گلپایگانی
و از معاصران و حسابشران آذر بیگدلی است. در اصفهان سکونت
داشته. آذر می‌نویسد «از سادات رفیع الدرجات است و در مراتب
حکمت طبعی والا داشته و صحبتش از اتفاق اتفق و از فیوضات
مستفیض گردیده‌ام. بزعم فقیر از متأخرین کسی از سید مشار الیه
بلطایف آن اعلم فضل شعله‌ور بیش آشناتر نبوده است»
در تذکره‌ها ذکری از مثنوی او نیست. در کتابخانه حقیر
دو مثنوی از او موجود است که باستقبال نظامی رفته است یکی
خسرو و شیرین یا شیرین و فرهاد - نسخه حاضر - و دیگر
یوسف زلیخای اوست. یوسف و زلیخا را بر طبق ماده تاریخی که دارد
در سال ۱۱۸۰ سروده و نسخه‌ای از آن نیز در کتابخانه مجلس شورای ملی
هست که ناقص است و در جای دیگر نسخه‌ای ندیده‌ام
از خسرو و شیرین او که بنام معتمد الدوله گرگین خان سروده
است چنان نسخه که متعلق بکتابخانه شادروان ادیب ادیب
شعاع الملک شیرازی بوده است نسخه دیگر ندیده‌ام
شعله تا ۱۲۰۴ زنده بوده و تاریخ درگذشتش
را مجمع الفصحا اشتباهاً ۱۲۶۰ نوشته است. این نسخه
بسیار گرانقدر و عزیز الوجود است. اشعارش بسیار پخته و نغز است





خسرو و شیرین
شعله



[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه شیرین آفرین است　[illegible] آفرین است
بخوبی جای یکتا [illegible] داد　[illegible] معشوق داد
زمین و آسمان [illegible] بجای　[illegible] گواهی
ز مرغ خاک [illegible]　به تحسین [illegible]
[illegible] درآن [illegible]　خط [illegible]
[illegible]　[illegible] پر شور

نوای [illegible]　[illegible] عشق [illegible]
یکی را داده مسکینی و خواری　ز حکمت [illegible]
یکی را داده سلطانی و شاهی　همه عدلست فرمان الهی
یکی را سود [illegible]　یکی را [illegible] دل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]　[illegible] عشق [illegible]
همه ذرات [illegible] بالا و پستند　ز جام عشق آن معشوق مستند
[illegible]　ز سوز عشق لیلی [illegible] دلارا است
[illegible]　نصیب عاشقان [illegible] جگر کرد
[illegible]　درون عاشقان را درد و غم داد
[illegible]　[illegible] گرد

بناف آهوان خون جگر کرد
برغم زلف خوبان مشک تر کرد

برغم او بعه یاقوت از دل سنگ
چو لعل دلبر آتش کرد گلرنگ

جهان آباد از نام عشق است
همه عالم ز راز گیر عشق است

[illegible] در مناجات گوید [illegible]

خدایا [illegible]
شکیبم [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تو سازی روز را از شب پدیدار
کهی از خاره آری و گل از خار

خرد حیران بود از کنه ذاتت
شمار کس نداند از صفاتت

دلم را از هدایت بخشش نور
که زان نورم پدید آید سروری

دل سرگشته را کن رهنمایی
چراغ عقل را ده روشنائی

ز شمع عقل روشن کن روانم
ز لطف دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] نعمت [illegible]
[illegible]

[illegible] از غفلت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

برآور پنبه غفلت ز گوشم   بهوش افکن از آن داروی هوشم

بکوی خود لطفم را آشنا کن   مقامم در ره صدق و صفا کن

منم سرگشته صد چاه در راه   مرا کن رهبری تا برهم از چاه

اگر لطفت نباشد چاره در کار   بیفتم در چه ظلمت نگونسار

اگر توفیق [illegible]   [illegible]

[illegible] از راه   [illegible] در راه

اگر [illegible] گشتم   رها کن [illegible] شد بر شتم

اگر [illegible] است   وگر بخشی خداوندی [illegible] است

[illegible]   که [illegible]

[illegible]   مرا از گنج قسمت شد حواله

خط

خطا کردیم راه چاره شد طی   ره دور و دراز بی بار شد از پی

تهی دستیم رو سوی تو داریم   سر و پا [illegible] کوی تو داریم

متاع غیرت ما را غیر [illegible]   مران ما را ز در از لطف جاوید

ز عدلم گر [illegible] جان است   وگر بخشی ز لطف [illegible] است

خداوندا [illegible]   [illegible]

ز رحمت [illegible]   [illegible]

[illegible]   برحمت [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

سر و دارم [illegible]   [illegible]

بدامانش رسان دست ولایم — که تا بر باد اندازد جرایم

گناهم را به سلطان رسل بخش — بچشم از سیه عقل کل بخش

در نعت حضرت رسول گوید

محمد باعث ایجاد عالم — چراغ محفل اولاد آدم

طفیل [illegible] اشیا — [illegible] عالم ایجاد برپا

[illegible] عشق اول — بصورت مجمل معنی مفصل

چو [illegible] علت غائی ایجاد — ز رازش کشور توحید آباد

[illegible] ترجمان حکم لاریب — [illegible] آور ز خلوت خانه غیب

[illegible] اوصاف هنر — فروزان شمع بزم حق پرستی

نگین خاتم فرمانروائی — [illegible] بارگاه کبریائی

سریر آرای ملک حق شناسی — نگین سالار رسوم ناسپاسی

ندیم بارگاه قاب قوسین — مهی فرمانروای ملک کونین

فروغ مشعل خرگاه ایمان — ز حق فرمانده اندر کشور جان

همه ذرات عالم تا بیابی — بصدق قول لولاک گواهی

نبودی گر سبب [illegible] — [illegible]

همه هستی ز ذات او بود است — کلید [illegible]

نکردی خلق را گر رهنمائی — [illegible] جدائی

شهان عالم آرا خاک راهش — [illegible] عالم در پناهش

شفیع مجرمان در روز محشر — [illegible] عالم را پیمبر

فلک در پایه قدرش [illegible] — جهان در [illegible]

در مشعل کشی بره خورشید خاوری | طلایه داری انجم از شب [illegible]
پس از پیغمبران گر روی بنمود | از آن ایشان ز ذات او بود مقصود
جهان را او مقصد و مقصود او بود | دو عالم در عدم موجود او بود
نگردی بعد [illegible] | نگشتی نسخ رسم بت پرستی
دلیل راه [illegible] عالم | گل گلدسته گلزار آدم
دمید از [illegible] | هم او بد از خدا در کشتی نوح
[illegible] | که آتش شد بروی گلستان
[illegible] | ز فیض [illegible] جان بخشش
[illegible] | [illegible] در وادی طور
[illegible] | [illegible] شد بر [illegible]

نگردی

نگردی گر به او یونس تولا | نجستی ره بخاک از قعر دریا
ملایک پاسبان آستانش | کهین فرشی در ایوان آسمانش
چراغ روشن شبهای تاریک | خرد آموز دانشهای باریک
الا ای [illegible] پیغمبر پاک | طفیل ذات او [illegible] افلاک
توئی عذر آور [illegible] گناهان | بدامان تو دست [illegible]
ز حسرت بر من شوریده ایام | [illegible]
دران حالت که جان گیرد [illegible] | [illegible]
زبان چنین کرده از [illegible] لال | [illegible]
چو روز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اگرچه غرقه در بحر گناهم / نباشد جز تو الطاف پناهم

خصوصاً سرور بزم ولایت / علی آن اختر برج هدایت

[illegible] مصطفی نفس پیمبر / نبی را از ره رتبت برادر

[illegible] سرور دین / ولی حق امام رهبر دین

[illegible] / کلید مخزن مشکل گشایی

[illegible] / ز تیغش رنگ کفر از دهر برخاست

[illegible] / نشانش سر بسر آیات تنزیل

[illegible] / مطیع امر او مه تا بماهی

[illegible] / که پاک آلایش ایزد آب خاکند

[illegible] / [illegible] رهنما و رهبر مطلق

همه مشکوة نور کردگارند / چراغ روشن شبهای تارند

خداوندا بحق چاریقه نور / مکن ما را ز لطف خویش مهجور

سخن آمد فرود از عرش بر خاک / سخن آمد نخست از ایزد پاک

جهان از یک سخن بگرفت رونق / ز آهنگ سخن [illegible]

نگشتی گر سخن پیدا [illegible] / [illegible]

نبودی گر سخن در کام انسان / [illegible]

رسولان گر نبودندی سخن ساز / چه [illegible]

نبودی گر سخن اندر [illegible] / [illegible]

سخن [illegible] / [illegible]

سخن رهبر و هادی [illegible] / [illegible]

نباید دار سخن تا لب بگفتار / چه داند کس ره آسان و دشوار

چه داند حال عاشق دلستانش / نباشد چون سخن گر زد جانش

یکی [illegible] تا سخن طوطی زهر در / میکی زیزد و لکا سخن طعم شکر

[illegible] بلبل [illegible] / چه داند کسی که دل دارد گرفتار

[illegible] / که راند نکته از معشوق عاشق

[illegible] / که گفتی قصه از شیرین فرهاد

[illegible] / همی قصه از لیلی مجنون

[illegible] / سخن هر پایه طبع بلند است

[illegible] / بود هر قصه یاد دیگر فولاد

[illegible] / چو معشوقش برآید جمله بار است

سخ

سخن گاهی ز دمساز برآید / گهی از روی غمّاز برآید

سخن گاهی در عشرت گشاید / گهی افسانه ماتم سراید

گهی در روی پدید آثار جنگی / گهی ارس [illegible]

یکی باشد سخن از روی آهنگ / یکی صلح آورد [illegible]

سخن باشد برگ اثر گهربار / یکی [illegible]

بهر مغزی که دارد نکهت خوش / [illegible]

دماغی کاندر او سودا [illegible] / نباید ز [illegible]

سخن نیکان ز طبع تیغ زا خلاف / [illegible]

سخن زالله تا باید که از شور / [illegible]

نهر افسانه لا عشق خوشتر / [illegible]

سخن چون سر زند از روزن دل — چو از عشقست کردم بهر زن دل

نسوزد و فشاند ز [illegible] عشق — فرو ریزد شرار از خانه عشق

[illegible] — [illegible] قسم قصه در در [illegible]

[illegible] عشق — [illegible] طلب در [illegible] عشق

[illegible] — مجموع فرهاد و شیرینم بهانه

[illegible] — [illegible] جمال [illegible] از عشقست

[illegible] — میخوانیم قصه فرهاد و شیرین

[illegible] — [illegible] از عشق پر آوازه کرده

[illegible] — [illegible] از عشق

[illegible] — [illegible] مقصود روی شیرین [illegible]

درختچه گل بلبلی ارمیده — زکوه بیستون چون [illegible] دمیده

دیار پر خنده چمن فتنه انگیز — چو برگ گل ژاله رخسار [illegible]

دهان از خوشی [illegible] — [illegible]

[illegible] افسانه و [illegible] — [illegible]

اگر عشق نیست [illegible] — [illegible]

اجازت چون [illegible] — [illegible]

جا شد عاشقان را [illegible] — [illegible]

اگر عشق نیست [illegible] — [illegible]

وگر خواب [illegible] — [illegible]

گر از فرمان عشقم [illegible] — [illegible]

تو را ای کوه کندن ولعام یا   که کردی کوه عشق از دست ما را

چرا عمر بغفلت میگذاری   مراد خود لطفم را بر نیاری

چو ... تیشه از جان کار خ...   ...ز تیشه فولاد درد ت

ش...

...نفس تاب

...ون خویش کش

...ق الا سینه چاک

...لای اید بسوزد

...عشق است اف

...ق خارا تیشه

...شد روز شو خون

پیا

یکی انجا در هجر نی ولا رام   نه آغازش بود پیدا نه انجام

نه در خواطر رود پدرارش خیالی   نه اندر دل ت... خیالی

رود عمرش بسر...   ...ها بود با سنگ کوه

دگر انجا که عشق...

ربا ید اول از...

شب روزش ...

گذارد وقت را...

زبیم هجر سوزد...

خیال هجر سوزد...

... مجنون ...

زشوق روی آن یار سمنبر | دلش لرزید در برج صنوبر

فتادش رعشه بر تن همچو مستان | زکف شد طاقتش چون می پرستان

زسوز حرب عشق اندر لا ... | [illegible] در سینه آرام

[illegible] | [illegible] شد از اشغر دل

[illegible] | [illegible] از پا ی ... از سر

[illegible] | گهی از شوق ... گریبان

[illegible] | گهی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در آن حالت زبیم و درد و حسرت

در آن حالت زبیم و درد و حسرت | زجا جستی چو مرغ از بچه ...

ز وصف آن زنخدان لال مانده | نه لو را هوش نی احوال مانده

چو مرغ ... گاه ... | [illegible]

دلش ... از آن اندیشه ... | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همان بهتر که با هجرانی ... | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز جولانگاه لیلی رخت بربست　　در آن جا بر سریر نجد بنشست

بیا هجران ما از وصل پرآشوب　　که در دل نیست جز سودای محبوب

فغان لذت این طبع هر رنگ　　گر از دامان دل گردیده صد چاک

نه پروای [illegible] خار دارد　　نه با کفر و نه با دین کار دارد

[illegible]　　شتابد هر دم دل از در کدورت

[illegible]　　بتابش گوش امید گوهر

[illegible]　　نیابد شکر احسان از سر سوز

[illegible]　　[illegible]

خلد

خلد در پا گر از صد ناوک خار　　بود لذت چو دست از سر گلعذار

به پاشی گر ز افروزند آذر　　کند پیدا ز دل خوی سمندر

شود گر غرقه اندر موج گرداب　　بود خرسند دل چون جسم ماهی اندر آب

به زلف دلبران دایم تسخر　　کند تزویر [illegible]

به لعل نوشخند بی‌بها تا [illegible]　　[illegible]

به زیر زلف گیسوی دلارام　　[illegible]

کرشمه در کردن انداز زنجیر　　[illegible]

[illegible]

چو او بهر شیرین کوه سفتی   نه از روی تکلف پروار خفتی

حکایت پروانه با شمع

یکی پرسید از پروانهٔ زار   که ای در کوی مشتاقان گرفتار

ترا معشوقه ای شد خوش است   نیامد صحبت بیکس صبور است

ترا جسمی بود رنجور لاغر   سر رشته جسم دلخواهت نه ارزد

بیک لمحه وصل چو فروغ بر فروزد   سراپای وجودت را بسوزد

کشیده بجز عشق درد و تیمار   در گرد وکالت دور از وصل دلدار

[illegible]   [illegible] شام تار است

[illegible]   [illegible]

[illegible]   که در [illegible]

بیا [illegible]

چنانچه گفتش ای از عاشقی دور   که تو بودی برت از عاشقی شور

مرا سرمایهٔ عمر از زمان است   که سوز شمع اندر جسم جان است

بباید شد در دلم زین حرف خرسند   که سوزد ز آتش جانان مرا پر

چو اندر کوی عشق آمد گذارم   ز سوز خویشتن پروا ندارم

اگر سوزد شمع از جلوه نور است   بگو بینم که این جان دلم از او

کسی را با عاشقی گیر و دار   نباشد [illegible]

بیا راه رسوم عشق این است   [illegible]

چه شد دل بسته اندر زنجیر عشق   [illegible]

بلا را لطف اعزاز دارند   [illegible]

وجود [illegible] عشق [illegible]   [illegible]

شهره حسن شیرین در عالم افتادن

نبودی عشق اگر عالم نبودی — دد و دام جنی آدم نبودی

نبودی عشق بلبل را فغان هیچ — نبود از خوبی گل در بستان هیچ

نبود از سوختن پروانه در جمع — کجا بودی نشان از خوبی شمع

[illegible] مجنون در ایام — کی از لیلی نبردی در جهان نام

[illegible] غا — شدی در دلبری کی شهره عذرا

[illegible] — زلیخا در جهان کی بود اثار

[illegible] — یمشدی از رباب انگشت نشانه

[illegible] — نهاده تا قیامت نام شیرین

[illegible] — جهان را ز غایت بنیاد عشق است

خوشا عشق خوشا سرمنزل عشق — بودستی عجایب آب و گل عشق

چه خوش عشوه را زکام آغاز — که عشوه لا مساسش هست پرواز

ره عشق است اول تنگ و باریک — چو عشوه نو نیازی بست تا باریک

اگر در خواطر کس ریشه راند — هزاران عشوه اندیشه داند

نهد پا در بیابان جنونش — کند در چاه حسنتا [illegible]

برون دلبری سازد ز آتش — کشد در [illegible]

بیا حسن است خان عشق چو شاه — بکن [illegible]

کند صید غنی زخم تیر ابات — [illegible]

سپارد حسن در دست جنونش — [illegible]

نهد در پای دل قید گرانش — [illegible]

چو شد افسانه شیرین در نکویی / در او شد تازه ملک خسروانی

در آمد در چمیدن سرو نازش / بپا افتاد گیسوی درازش

بمژگان فتنه زا و کیهان خونریز / نهاده صد هزاران خنجر تیز

کشیده طوق ابرو تا بناگوش / فکنده زلف پرچین تا سر دوش

[illegible] در آمد بوستانش / بسوی او در آمد ضیمیرانش

[illegible] / خرام آموز شد سرو بلندش

[illegible] / [illegible] آموخت آرام سپه را

[illegible] / [illegible] بخشید زینت بوستان را

[illegible] / [illegible] غمزه در دست نگه داد

[illegible] / عیان در اب [illegible]

ز علی رکت جانش ناز می ریخت / بلا از قامت طنازش می ریخت

خرام آموز کبکان دری شد / طراوت بخش گلهای طری شد

بکنج لب مسیحا را مکان داد / خضر را ره بعمر جاودان داد

ز شوخی داد از لعل پر نوش / همه شیرافگنان را خواب [illegible]

رخش آئینه پالوده از رنگ / [illegible]

لطافت جسم پاکش را چو جان داد / [illegible]

بهار روی او را زان [illegible] / [illegible]

نهال قدش از ره [illegible] / [illegible]

عیان کرد طره طرار [illegible] / [illegible]

صبا کرد او چنین عیاش / [illegible]

صلای دانش افکندن بهستی   در امید بر اندیشه بستی
چو خورشید فلک در جشن شد نور   وی ادرات امید از روانش دور
هر آنکه آوازه جشنش شنیدی   بکویش رخت بدنامی کشیدی
چنان شد شهره در جشن انجمن نو   که آوازه شد در کوی خسرو
[illegible] بر جشن شد تیره شد شاه   نه در دل صبر ماند و نه بتن آه
[illegible] خوانم   ز دونه دل بی افسانه راند
[illegible]   چکد بر رخ مدام از دیده ام نم
[illegible]   رسیده کشتی [illegible]
[illegible]   [illegible] از اندیشه تخم مار
[illegible]   [illegible] بخود در پای جشن شد

کران

گرانه را توانائی کرد تحریر   دل دیوانه را این است تدبیر
خیالی کن که این اغره سر آید   مگر بخت سعیدم رهبر آید
اگر اوصاف نه از یار داری   بیاد او خوشی از انتظار داری
بر افسون فریب پند نیرنگ   بدست آورد دل [illegible]
با فسون آن پری که رام گردد   بکام گردش ایام [illegible]
ز عشق روی آن ماه در [illegible]   [illegible]
سرم گر افسر شاهیت خواهد   [illegible]
فراز تخت اکنون نشستم   [illegible]
سپاه از باشدم از انجم افزون   [illegible]
چه سود از بر فلک [illegible]   [illegible]

بنامم شهره در عالم به پرواز | بگوی عشق چون مرغ شب آواز
ترا اندیشه کردن ضمیر است | نمایان از شکار از غده دیر است
مرا باشد مسلم تخت شاهی | بزیر حکم از مه تا بماهی
مرا اندیشه ای [illegible] دل | نشیند خوش [illegible] مرا یار در گل
[illegible] ناکام باشم | [illegible] اندیشه با آرام باشم
[illegible] باشد [illegible] صبوری | ندارد طی نازکت تاب [illegible]
[illegible] شاپور | [illegible] بر مرت [illegible]
[illegible] است | جهانی خرم بیالای بلند است
[illegible] | چنین خسرو [illegible] از سجده ات [illegible]
[illegible] | ز تیر اندازی چرخ کمان کش

ترا

ترا ملک جهان زیر نگین است | سمند طالعت در زیر زین است
ببام آرزو پیچان کمند است | بدست فرخی تازی سمند است
ز عشق روی شیرین دلارام | مرا یکباره رفت از شاه آرام
گرفتم هجوه در [illegible] | [illegible]
بسیمرغ ار بود در قاف [illegible] | [illegible] کیمیا [illegible]
اگر حور بهشتی را [illegible] | اگر اسمعیل [illegible]
اگر چشمه لب چون [illegible] | اگر [illegible]
کنم نخچیر از [illegible] | [illegible]
ز روی [illegible] بخت [illegible] | [illegible]
از تیغ اندیشه شهرا تا [illegible] | [illegible]

گر بندم چنان افسان گیرا | ه در دام آرم آن رعنا پری را
سوی ارژنی بی آنکه راه برداشت | ره امید کام شاه برداشت

رفتن شاپور بشهر ارمن بجهة دیدن شیرین

بشهر ارمن ز بزم حیله سازی | سخن پرداز راه دلنوازی
چو [illegible] | پی نیرنگ از بزم شه شد دور
[illegible] | بصورت [illegible] پیردی کرده رانی
[illegible] | گرفتی پرتوش از رسم شعار شر
[illegible] | بآوای تو می گفت شنیدی
[illegible] | گرفتی بود آواز افسانه را
[illegible] | گرفتی پرتوش از هر [illegible]

سوی

سوی ارژنی ورا آمد بچندی | ندید از چشم بد در ره گزندی
بهار انگیز بود ایام تماشا | طبیعت را ز الحان ولوله صحرا
ز رنگ ابر بهار بر بد گشاده | روان آب از زورق چمن سیم ساده
گرفته بید بن در دست خنجر | بر ارغوان لاله را ز [illegible]
نوای بلبلان از بهر کناره | شکوفه رخ نهاده [illegible]
رباب باده روی گل شکفته | [illegible]
صبا چون غمزه را کرده شانه | [illegible]
بطنازی چو نرگس قد کشاده | [illegible]
پی نظاره سرو صنوبر | [illegible]
گرفته طره سنبل [illegible] | [illegible]

دمیده سبزه در اطراف گلزار / چو خط سبز گرد عارض یار

بنفشه کرده پیدا جامه از غم / ز بند عهدی چو زلف کرده ماتم

فروزان هر یکی از شاخساری / چو رخسار شاهد گلگون عذاری

زبان بگشاده سوسن با نوای شاد / [illegible] از غم ایام آزاد

[illegible] / [illegible] ز رنگ غنچه لب

[illegible] / [illegible] از کار

[illegible] / [illegible] چنگ

[illegible] / صبا گسترده فرش خرمی هر سو

[illegible] / ز رنگ [illegible] گلهای بهار

[illegible] / [illegible] در دست گلهای

[illegible]

نگار عشوه گر شیرین پر شور / که سیر و طعنه روی شیرین خود

بخرم صید پروین شد ز مشکو / در بستان در گل همرنگ همچو

به روشن از زیر رویان دلبر / چو کرده ماه تابان خجل اختر

بدست دلبران رود کشیده / ز راه بیخودی [illegible] باده

یکی را ساغری پر باده [illegible] / یکی [illegible]

یکی را گیسوی افتاده [illegible] / یکی [illegible]

یکی در سبزه خوبان [illegible] / [illegible]

یکی بر لاله [illegible] / [illegible]

یکی اندیشه [illegible] / [illegible]

دل [illegible] / [illegible]

چو دیدم چهره در آیینهٔ آب   فتادم پیچ زلف خویش در تاب

که با این طره پیچان تر از قید   بدوزین کمند دام اندر پی صید

جمالم را که باشد رنگ مهتاب   چو گلبرگ تر از رویم چکد آب

[illegible]   [illegible] زر ا سازد گلوتر

[illegible]   سزاوار [illegible] لعل شکست

[illegible]   [illegible] برگه بخشد

[illegible]   [illegible] او ابر فتان

[illegible]   چو آن [illegible] دیدم در تاب

[illegible]   [illegible] خام

[illegible]   [illegible] سزاوار

بجز نی

چنان در غمزه‌ها تیر از پی دارم   که بر دل خراب [illegible] آرام

کمند اندازم از زلفش بگردن   بگیرد دام [illegible]

چو مجنون [illegible] سر سوی صحرا   [illegible] زند هوش سر از پا

مرا در خور بود زیبنده بازی   [illegible]

نکو روی نکو [illegible]   [illegible]

مرا رخساره رنگ [illegible]   [illegible]

نباشد آن بهار [illegible]   [illegible]

نباشد [illegible]   [illegible]

کمر گردون [illegible]   [illegible]

درین اندیشه [illegible]   [illegible]

پری رخ از طریق دلربایی — زرویش دید پیدا آشنایی

بگوشش گفت این فرزانه استاد — ز طرز آشنایی میدهد یاد

درآید شمع در این خنده منزل — چه از رویش مراد در بر طپید دل

[illegible] — بصنعت با چه قومی آشنا است

[illegible] کرد — عقابش تا قیامت از کف برون کرد

[illegible] ناز — حسن پیرهن شده آن مرد فسون ساز

[illegible] — به افسون دیده بود اندر چو طاوس

[illegible] — به نقش خویش آنکس صورت کشیده

[illegible] — بروی خویش [illegible] برفرو خوند

[illegible] — [illegible] نگاه و راه آن است

بجز

چنین صورت نباشد در زمانه — به این طرز رسوم دلبرانه

تعالی الله از این فرخنده اختر — که باشد غیرت خورشید خاور

گل از آن نازنین و لاله [illegible] — قمر در جلوه مولا لاله او است

از آن رخساره تابنده [illegible] — شده [illegible]

زبانش از تکلم مند [illegible] — از آن [illegible]

ببست رخسار حیران [illegible] — [illegible]

فغان کرد کفش اکنون [illegible] — چه [illegible]

چه نامی [illegible] — [illegible]

کجا بود [illegible] — [illegible]

بگفت [illegible] — [illegible]

رخ خورشید از آدینه شد زرد — دل شاهان ز نوروزان تو پردرد

بیا صورت کرم از کشور چین — در نقش انگیزیم رسم است آیین

چه کلکم بر بیاض صفحه [illegible] — [illegible] بود انگشت خاید

[illegible] — [illegible] کند در کوی معنی

[illegible] — [illegible] از خفی برادر

[illegible] — [illegible] دست بردم

[illegible] — [illegible] در آن شاه شیرین

[illegible] — نکو [illegible] از طبع مجور

[illegible] — [illegible] بود کوی [illegible] در

[illegible] — [illegible] خسروم

اگر

اگر پرسند از عشقا بقا فم — نه چینی در سخن عرف کرا فم

اگرچه آب حیوان با لطافت — مرا از آب حیوان تر زبانست

پسند کردن [illegible] شاپور را از [illegible]

چو شیرین دید بی [illegible] — [illegible] دید

مراو نازکی شد تازه [illegible] — [illegible]

[illegible] مرجان شکر [illegible] — [illegible]

بصد شوخی [illegible] — [illegible]

دهانش [illegible] — [illegible]

قد او [illegible] — [illegible]

[illegible] باهوش [illegible] — [illegible]

کی کشد این سخن در گوش رغبت — اگر بودی سمیع از روی رغبت
کشاد آب بقا را از سخن در — [illegible] از غنچه لب عقد گوهر
بکف ای همدم [illegible] — [illegible] بر روز شب چو خورشید
[illegible] یا گذرگاه
[illegible] طبع قرار او
[illegible] خویش کام
[illegible] بر دیده
[illegible] تیزی
[illegible] که دانی
[illegible] جهان گیر

بگو

بگو حرفی که زو اندوه سر آید — ز شاخ اقبال شادی بر آید
بپای کن چه دل گیرد [illegible] — در افکنی و در دل اسوز [illegible]
ز هر راه ز هر رسم [illegible] — [illegible] ابرار
چو شاید ز بخت خیزد [illegible]
سر و رب معنی [illegible]
ه ابد ز خود به [illegible]
نهاده خسروانه [illegible]
مه نو طاق ا[illegible]
ز شیرین کار [illegible]
نگاه [illegible]

چو از زلف پریشان برفشانی　　پریشان کرده از خوبی جهانی

جمالت رشک ماه و آفتابست　　ز غبغب حلقه دلها خراب است

در این معموره و ویرانه [illegible]　　چه کاهی کشیدم کوه آزار

[illegible]　　کشیدم رنجها از دست ایام

[illegible]　　[illegible] را در نوشتم

[illegible]　　[illegible] زاری

[illegible]　　[illegible] دم

[illegible]　　[illegible] این

[illegible]　　[illegible] افسانه

[illegible]　　[illegible] هیچ

دلم

ولیکن خلوتی دارم نهانی　　در بگشایم سر درج معانی

که این افسانه را پایان درازست　　نه هر سر لایق هر گونه رازست

در گنج حدیثی بر گشاییم　　[illegible] بغم زنگ دلها بر زدایم

[illegible]　　[illegible]

دل شیرین از این افسانه [illegible]　　[illegible]

به ایما غمز [illegible]　　[illegible]

چو زان مخل [illegible]　　[illegible]

ش [illegible]　　[illegible]

بکش [illegible]　　[illegible]

کنون ز [illegible]　　[illegible]

نرفته [illegible]　　[illegible]

زساز عودت از زیر گلستانی
سرم شوریده و شد مانند مستانی

بقانون لطف شاپور و ساز
بساز عاشقی بردارت آواز

که در ملک عراقم شهریار است
[illegible] اقلیم بزرگی تاجدار است

تو شیرین [illegible] اگر خواهی [illegible]
[illegible] پایه تختش ز خورشید

[illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] [illegible]

ل

لب لعلش چو آب زندگانی
مفرح حب شراب ارغوانی

در ابروش که محراب نگار است
مقام سجده اهل نیاز است

در آید چون لب لعلش بگفتار
که [illegible] شکر را کار بازار

اگر بیند قد شر را سرو [illegible]
[illegible]

زلیخا گر زخش [illegible]
[illegible]

[illegible] صبحدم [illegible]
[illegible]

صبا گر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ندارم از عجایب ایمه نو — جهای جز تو در عالم چو خسرو

مدام از باده لبریز است جامش — بود در خسروی پرویز نامش

گرت بخود ز من این گفته باور — [illegible] منصور

[illegible] — [illegible] میمون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل عاشق ز غم پروا ندارد — شود معشوق عاشق غم ندارد

بود چون عاشقان در درد و تیمار — که باشد انس شان با جور دلدار

فغان از حال این معشوقه [illegible] — که عشق او بود گره دل ازوست

ولی گور را جفا جوی [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو بانگ عشق برخیزد ز معشوق — گدازد زان نوا عاشق چو معشوق

بپیچش عشق چون آتش فروزد — تن پروانه را چون شمع سوزد

بود معشوقه چون آئینه راست — پذیرد رو در آن نقشی که در اوست

تمامیش ز شعله [illegible] — [illegible] چون آتش فشد در خرمن کل

[illegible]

[illegible] چهره موی شد شکسته

[illegible] چون سیماب جادر

[illegible] دو

ام طبعم

مه طبعم از غم هجران فسرده — چراغ عشرتم از نور مرده

اگر تیمار غم سازد خرابم — بده در رفع غم جام شرابم

مگر از تاب می گیرم نشاطی — در اندازم بدل خرم بساطی

مرا از باده گر انده [illegible] — [illegible] چنانکه [illegible] نماید

چه اندوه است کامروز [illegible]

بیا تا دوست [illegible]

پری رخساره [illegible]

بکف [illegible]

چو شور باده در شیرین اثر کرد	حجاب شرم را از در بدر کرد
دل شوریده از جای اندر شور	نقاب چشمش از نی می شود دور
گهی از دیده اشک [illegible]	گهی از سوز دل ریشه فشار
گهی دیده [illegible]	کشیدی آه آتشبار از غم
[illegible]	ز رفعت در روش میل [illegible]
[illegible]	[illegible] کو به پیسه [illegible]
[illegible]	[illegible] پای خود فشار
[illegible]	[illegible] تیر دل از بهر تار خویش
[illegible]	[illegible] شود مجنون باشد
[illegible]	[illegible] مجنون شاد است

یکی شور

یکی شور شراب ارغوان رنگ	در ساعت دربست از مهر نام و ننگ
یکی اندیشه روز جدایی	شتاب عمر و وقت کار [illegible]
یکی کز [illegible] شد با کسی همداید	مقام خود را محرم آید
دل شیرین که مستوری [illegible]	بهانه [illegible] برده است
پرستاران ز دو گیسوی شیرین	[illegible]
در این بانوی ما را [illegible]	که [illegible]
دریغا زین دل [illegible]	که [illegible]
که از پا پیشتر [illegible]	[illegible]
ندانم از چه ره افزوده [illegible]	[illegible]
یکباره [illegible] بوسه [illegible]	[illegible]

گدای حلقهٔ خوبان کشمیر ‌ ‌ ز گیسویت پریشانان زنجیر

قدت در راستی چون سرو آزاد ‌ ‌ رخت در دلبری چون شوخ نوشاد

اگر از طره‌ات بوئی برد باد ‌ ‌ کسی از مشک ختن خود نارد یاد

جمالت قبلهٔ خوبان [illegible] ‌ ‌ لبت چون خاتم انگشتر جم

[illegible] ‌ ‌ [illegible] خوبان تیر دلدوز

[illegible] ‌ ‌ [illegible] در حسرت رویت گدازند

[illegible] ‌ ‌ [illegible] چو حورستان نمائی

[illegible] ‌ ‌ [illegible] غنچه از رشک برآید

[illegible] ‌ ‌ [illegible] سرو [illegible]

[illegible] ‌ ‌ شود شوریده رویت چو بلبل

اگر [illegible]

اگر بیند جمالت لاله در باغ ‌ ‌ نهد بر یاد رویت بر جگر داغ

سراسر آهوان شوریده تو ‌ ‌ پلنگان رام مردم از دیده تو

کشائی چون بهم زلف گره گیر ‌ ‌ شود بر گردن ناهید زنجیر

چرا شد حالت شیرین دگرگون ‌ ‌ چرا [illegible]

چرا پژمرده گلزار جوانیت ‌ ‌ چرا [illegible]

گرانی باد تا خوش شد [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

مبادا خو [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

جوابش داد و جانم را ببستی بگو ور بیت رسم پیر پرستی

که امروز از شرابم سرگرانست اگر گویم حکایت پیش ازانست

جهان راحت ایا دوست بودم که که شادی نهد در دل گهی غم

[illegible] از رقیب [illegible] [illegible] م برخود و چه کرده

[illegible] [illegible] کر باشید و مساز

[illegible] [illegible] رو نهال زندگانی

[illegible] [illegible] سخن مانند دریاست

[illegible] [illegible] یم چند از هر خود پرستی

[illegible] [illegible] بی و لجوئی فضده است

[illegible] [illegible] دیدم این جوانی هوانی

ولی

عنان حالی در دست نبود همه مسلم حکایت با تجم بود

کمونم واژگون گردیده احوال نپردازم به جستجوی با قال

رهائی واگذاریدم بخود کار که طبعم برگشت از سیر گلزار

چو از مستی گذارم [illegible] [illegible] از حال و اگر [illegible]

پرستاران پیشه [illegible] [illegible]

یکی پرسید از صنعان [illegible] [illegible]

بگردون تا یکی زنار گرد [illegible] [illegible]

جوابش داد کاین [illegible] [illegible]

گزیدن مو ز [illegible] اسلام [illegible] [illegible]

مرا جان و دل و دین [illegible] [illegible]

گله کردن شیرین با شاپور

نگار عشوه‌گر سرو برومند — بت پرشور شیرین شکرخند

چو خالی دید بزم از گلعذاران — تهی شد گلشن عیش از هزاران

طبیعت را اسیر درد کی مستر — که چون غنچه خونین دل افسر

[illegible] — که از بی‌صبری دل آه کرد

[illegible] — ز حسرتهای زخمی خونابه کرم

[illegible] — که از بیداد چشم ناوک انداز

[illegible] — که باب عشق را بشنیده محرومی

[illegible] — که باشد مرد عشق شورشی

[illegible] — حریف عشق را خوان تکلفی

نخوا

خصوص آن دل که تاب غم ندارد — خبر از محنت عالم ندارد

نشاید کرد پنهان قرص خورشید — نشاید عشق را در پرده پوشید

چراغ نازکی در تاب می‌شد — وجودش از لطافت آب می‌شد

به صد شوخی زبان چون غنچه بگشاد — حدیث درد خود از دل برون داد

زبان بگشاد و باز آزاده شبگیر — که ای [illegible]

چو دیدی افسانه‌ام بر روی [illegible] — شدم [illegible]

ز کف بردی عنان اختیارم — ز [illegible]

گرفتی تا بر ابرش [illegible] — [illegible]

بصحرای جنونم جان و هوش — ز خیل [illegible]

یکسو کیستی غیر تو کردم — [illegible]

بان قامت چو سرو دار است — نشستم بر سر کوی نیاز است

لبم را خضر اگر در خواب بیدی — دل از سرچشمهٔ حیوان بریدی

ز سحر انگیزی چشم بلا زار — بود نرگس مدام از غصه بیمار

ز لعلم در بدخشان لعل در سنگ — بود خونین فسرده در دل سنگ

چو بیند شیر چشمم [illegible] — از آن چون آهوی وحشی کند رم

[illegible] — شکر در شور بیند دوکان را

[illegible] — ببیند شمع خود را تا سحرگاه

[illegible] — [illegible] چو شبنم بر چمن

[illegible] — وجود برگشاید چون شمع سوزد

[illegible] — بید در عارضم گشتی چو بلبل

تو دل

ستون خویشتن را بیستون کرد — که پنهان بود این عشق پرشور

لبا یا عنکبوت آسا تنیدی — بدام خویشتن عنقا کشیدی

کشیدی وای از آن زلف نیرنگ — به هر تاری دلم بردی به نیرنگ

از این نیرنگ مقصودت بدانم — [illegible] بود وا کی سود حالم

به نگاه پری کاشانه کردن — [illegible] دیوانه کردن

اگر شورت می بود منظور — [illegible]

دگر زین صورت صورت نگار — [illegible]

از این صورت بدل دارم هزار — فغان [illegible]

وجود مرا که هستی در گداز است — [illegible]

دل از این صورتم لبریز خون است — [illegible]

کنون درمان این درد از تو خواهم / علاج چهره زرد از تو خواهم

بدریا پا سپر کردن نگونم / بدریاب تو خود رهنمونم

چو گمگشتم بره همچون غبار / شو اکنون رهنمونم سوی گلزار

چو از صهبای خود بردی بکارم / هم از رحمت نما دفع خمارم

چو کردی ذوق عشق تو پیدا [illegible] / بران آتش بزن افروز لب

دلم شوریده کردی [illegible] / پریشان شوریده را آخر بجا نی

[illegible] / بنه بر زخم این دلداده مرهم

[illegible] / [illegible] را آخر [illegible]

[illegible] / [illegible] خسته بیتم

[illegible] / براه مقصدم کن رهنمونی

پرستار

پرستار غم خواران صوابست / قبیله بخش دلهای خرابست

پی آزادی مرغ گرفتار / کمربندند مردان نکوکار

برای شوز رحمت رهنمونم / که ساکن کرده‌ای [illegible] درونم

تو دادی چاره درد نهانی / [illegible] کن گر توانی

بیا [illegible] کعبت [illegible] / [illegible]

لب خندان دولت خرم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو از نام تو تر کرد [illegible] / [illegible]

بود مستغنی از وصف [illegible] / [illegible]

بصورت پرده حسنت ازل آرا / [illegible]

جمالت آفت آتش پرستان | لبت پیمانهٔ صهبای مستان

قدت را اگر به بسنده سرو آزاد | رود طوطی ازین یکباره از یاد

گل از تاب رخت چون غنچه بسمل | شود آشفته ناله چو بلبل

لبت روزی که آید در تبسم | شد از روی جهان نام شکر گم

ز مژگان تا تو [illegible] | چنان کآهو ز چشم ناوک تیر

نسیم از [illegible] | مسیح از خنده‌ات بیهوش گردد

کشی تا گر ز رخ گیسو [illegible] | جهان گردد سراسر غیرت چین

[illegible] | دلی با شورت باشد سزاوار

[illegible] | بجز صدق و صفا راهی نجویم

[illegible] | همه رنگ ملال از دل زداید

بران

بدان ای غیرت خوبان کشمیر | که پرویز است سلطان جهانگیر

بلند از طاق کیوانست تختش | فراز کهکشان نه پایه تختش

زند کوس صلای پادشاهی | ز اوج ماه تا بنگاه ماهی

چنانش بر سر از شاهی غرور است | که با جمشیدش [illegible]

چنان نازد دلش بر تخت افسر | که [illegible]

ولی جانش ز هجران تو سوزد | دلش از آتش عشقت [illegible]

مگر وصف تو از مردم شنیده | که [illegible]

اگر خواهی وصال روی پرویز | بباید کردن [illegible]

به تنهایی شدن نزد یک خسرو | بود کردن طریقه عاشقی [illegible]

ره ایمن است از نوای ره نوردی | که [illegible]

جز این اندیشه در عشقبازی ندانم کرکرانی در نوازی
دل شیرین از این اندیشه زد جوش رها باید بود از آن افسانه خوش
زبان بگشاد و با مرد سخن سنج در اندیشه بود حرف صد گنج
کجا باشد مقام گاه خسرو کجا باشد نشسته گاه خسرو
کس ... بگفتا کو بود او را چه نام است
... چه پیشه سازد بنیک اختر
... چو حسن چو خانه
... نشد رسم آتش خانه طرب خیز
... از غنون نسیمه تخمیر
... دارد و در غرفه عشرت ایام

سراسر کوهت او لعل فام است شب روزش ملامی صبح جام است
ندارد در جهان پرویز جنگ بغیر از باده جام ناله چنگ
گذارد وقت را در عیش شادی بود دور از فراق نامرادی
ولی باید کشی از سوز معشوق که سوزد ریت عاشق معشوق
اگر معشوقه شود میل مقصود ... تو دور بود
قدم چون آتش سودا ...
اثر کرد این نصیحت در دل و گوش ...
دل شکیبش اندر جوف سینه ...
ز جوش سودا یان پایان انجیل ...
چه چون آتش هجران زند جوش ...

دل نازک کجا تاب جو زر | تن از رو جسم عاشق ناصبورتر
چو بنهادی بلب جام پیاپی | بیاد دلربای کشیده‌ای
اگر کردی نظر بر سرو گلزار | بدل کردی خیال قامت یار
نظر چون بر گل رعنا گشودی | هوای چهره جانان نمودی
اگر بر لاله افتادی نگاهش | بیاد آمد ورون داغ عذارش
[illegible] | به بیک ناله هم آواز گشتی
[illegible] | کرادل جسم او چون آب شکر
[illegible] عاشقانه | [illegible] بهانه
به بندهای کشید ایام معشوق | چو شد عاشق رسد بیگانه معشوق
[illegible] | که گر صد پاره گردی بر دوست

اق

رفتن شیرین بشکارگاه و رسیدن بر چشمه

ادیب نکته سنج محفل عشق | حریف حل عقد مشکل عشق
سخن گوید که شیرین شکرخند | چو دل در عشق خسرو کرد دربند
بدل چندانکه کردی استخاره | ندیدی در علاجش هیچ چاره
ز صبر شیرین و درد دل [illegible] | [illegible] چاره خویش
نه از بس دلی را محرم راز | [illegible]
بشد شاپور کز اعدام [illegible] | [illegible]
چو از شفقت ورود [illegible] | [illegible]

رفتن شاپور بعد از [illegible]

چو شو ما مند شوخ [illegible] | [illegible]

دل شوریده‌ام شوریده‌تر شد — زغم چون طایر بشکسته پر شد

شبی با ناله و با آه سحرگاه — بر آن کو هست از راز دل آگاه

خدای برتر از وهم و عقل و ادراک — وجودت از جمیع عیبها پاک

منزه از زوال از فنایی — نباشد جز تو در هستی خدایی

من بیچاره گر خاکم سرشتی — بحکمت بر تو تقدیرم نوشتی

ندارم غیر درگاه تو راهی — ندارم جز تو در عالم پناهی

مرا چون هست شام هجر روز گردان — ز اختر طالعم فیروز گردان

ندارم بیش از این تاب جدایی — درم بگشا ز الطاف خدایی

[illegible] دلم سیماب میریخت — عقیق سرخ بر گلنار میریخت

[illegible] از غلبه [illegible] — بخفتم دیده‌ام شد در شکرخواب

رخ خسرو نمایان شد بخوابش — شب در جلوه آمد آفتابش

بدو گفت ای دلارام وفادار — بود دوری و فرقت سخت و دشوار

دلم بردی و در یکجا نشستی — مگر پیمان دلبندی شکستی

بدست آور دلی تا می‌توانی — دل آزردن بود از سخت جانی

کنارم رشک گلگون گشته دریا — [illegible] امید کندر ور گنبد جا

دو چشم انتظارم بر سر راه — بیا در بزم [illegible] چون شمع جانکاه

بیاد صورت ای روی جهانتاب — نمانده بیش از این در چشم من خواب

چه باشد بر سرم ای گلعذاری — برای خاطرت [illegible]

ندارم بیش از این تاب فراقت — تنم چون شمع سوزد ز اشتیاقت

چو جست از خواب خسرو [illegible] — شد آگه [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بت سیمین بدن شیرین پسر شور | چه شد از دیدگان مجرمان دور
ز برق باد جستی مستعار و | شتاب پویه از جولان جرباره
گذر کرد از صحرا بکوهسار | چو بر صحن گلستان ابر آذار
نسیم او بهر صحرا گذشتی | ز بویش از نفس گلزار گردد
چنان اندر تکاپو جا بکوشتی بود | که گویی رونق پا باد پا بود
گذشتی زود چون از برق خضر | نبودش گرد بر رخسار دیگر
بتا ناک بدن زانی ز پهار | چو کلبه کی فرود از پیغاری
ترنم رنگ کی نخچی تواند | دل نخچیرکشان ابرا نداند
بنخجیر گل دو دلشی پرنده | فرو چون کیا از شاخ چیده
غنچه جو کرده همی نرمی شعل | ز پای آن بشر چکیده چون لعل

رخ

رخ چون ارغوانش زعفران رنگ | گرفته از غبار ابر یشمی رنگ
رسید از طرف چشمه سار | ز رویش شد عیان خرم بهار
بگرد چشمه سار از نکهت گل | گره گشتی نفس در نای بلبل
صبا را راه بند در این میانه | کشد با جعد سنبل را نشانه
چنان خاکش معطر بود از گل | [illegible] از خطبه بلبل
صبایش مشک بیز گرد [illegible] | لب هر غنچه چون نافه آهو
نقاب گل چنان بر رخ کشیده | که بر پا آفتاب آنجا ندیده
خضر دایم مقیم جویبارش | روانی آب حیات از جویبارش
عیان چون بنفشه در سبزه زار | چو [illegible]
ز پا تا سر گلها بهر دم | نهان از شرم [illegible]

بغمزه یاسمین سیم سیما / بگل با عشوه با سوسن دلارا

زمین از سبزه و پاپوش گشته / چمن از لاله صهبا نوش گشته

ز هر سو از [illegible] ژاله / نموده لاله پر از می پیاله

خمار آلوده مخموران گلزار / بهر جانب چو مستان گاه رفتار

چو شیرین دید زان سان لاله زار / فرح بخش معنبر جویبار

فرود آمد ز شبدیز جهانگرد / مکان چون پری بر طرف جو کرد

بهر گل کرد رخ تابنده دیدی / ز غیرت پرده گل را دریدی

[illegible] روان سر تو تن عنا را / نهاد اندر چرا گوه گرانرا

[illegible] روی مهوش / نکو باشد زدن را پای بر آتش

[illegible] خود / پی راحت میان از کار بگشود

در

رفتن شیرین بشهر مداین بطلب خسرو

مشعبد بازی این پرلسته افسون / چنین لعبت کشید از پرده بیرون

که چون شیرین ز رنج ره برآسود / بطرف انجمن در خواب غنود

ز گرد راه مهتابش کلف داشت / چو در سیل بر پی از صدف داشت

بروی گرد از بدن دیبای چینی را / رخام تم دلو عزیبا یکین را

برون تا شد ز گرد راه شوید / چو شاخ نسترن در چشمه جو دید

پرغرس لاله گون پوشید دامن / ز افشی پرده زد بر آب روشن

ز تاب پیکران غیرت حور / لب آب گشته الکوفور [illegible]

ز لطف جسم آن سرو سمبر / شده انجم [illegible]

پریشان گیسوان از پی اقه پا / در آن [illegible]

یکی شیره قطره شد بر خلق ایام | که در راه جاری غنچه خام
نبودی پیکرش را فرقی از آب | دیا در چشمه پیدا همچو مهتاب
چنان آن چشمه از رویش برافروخت | که جان شمع سان پروانه‌ای سوخت
ز چشمش آب در دل داشت تابی | که پیدا شد میان شکر آبی
دو ساقش همچو دو ماهی ز سیماب | بنا غلتید آب پیچیدی چو گرداب
اگر خنجل کنار چشمه رستی | ز تیزی مقام شهد جستی
نخل بر گردید بر سایه دوانی | ز بویش بید شکفت آمد بهاری
چو هر دو لب از آن چشمه تر کرد | مرکب جرم آب از لعلش گر کرد
چراغ عدم کاغذش را چه جست | غبار از پیکر تابنده‌ای شست
قضا را بود خسرو فرازی | گذشتی همچو ابر نو بهاری

جانی

چنان بعد هر امی باشش از جا پیا | ده از غیش ندانستی سر از پا
دگرگون کشتی از بیم بد خواه | گذشتی همچو نسیم از راه بیراه
ز لعبت بازی چرخ مداری | سوی آنجو بیار آمد گذاری
بیاکه توسن شه سرکشی کرد | فرو ماندی زان چشمه او رود
فلک بگشاد چهت خسرو فردا آب | ... بر آن چشمه پر نور مهتاب
در روی چشمه تابان قرص خورشید | گشاده بر طرف در اهل آب
دل اگر غش این چه سودا چه سرشت | نبوشته آن آمد ...
مگر آن کجا پرپر اجابگاه است | ... با حور جای انبساط
در آن اندیشه حیران بود پرویز | که ناگه برق ... شبدیز
چو شه آن پاره فولاد سم دید | فرو شد نالد ز چشمه ...

کمانش شد یقین کامروز از او | بنا شد از پی رست ایزد او

نظر را در خت بر انداو پاره | شده سرگشته همچون نقش خاره

مرا می گفت که بخت برافراز | چه بودی از درم گر آمدی باز

گر این مه پاره بودی دلبر ما | ز چرخ مه گذشتی افسر ما

مرا گر بخت فرخ یار بودی | به شکویم چو این دلدار بودی

شدی بزمم از این مه پاره روشن | ز روشن بود ایوانم چو گلشن

چو ماه گه کند فرخنده رخش | ز رنج قصر او پرده کند سر

همی او شد به اوج کهکشان ماه از خشار | که شد پوزش فرستادم طلبکار

عجیب فرخنده کار است | با ورنگت نکوئی پاو خشار است

چه نور که کفش | حاز خوبان و خاور گز شنعشر

وه

وفا جستن ز مه رویان پچیداست | چنین قفل نکوئی را کلید است

نباید از پریرویان چنین کار | که در یاری بود زایشان وفادار

بت رعنا در آن چشمه آب | بسی امد چو ماه جهانتاب

در آب افتاد عکس روی پرویز | چو در سیماب افتاد آتش تیز

نظر بگشود و سرو جویبار | که چشمه بر رعنا سواری

مهی را بر فراز سمتون دید | و یا خورشید گرد چرخ نیلگون دید

در اول وهله طبعی دید برازیم | چو سیماب اندر آن اندام نسیم

پریشان کرد بر اندام گیسو | چو خورشید اندر دو گیسو

نظر دزدیده پرویز انداخت | چو آن دلربا او

چرا که در برش دیبای گلگون | نبود از

چو کرد از رنج خسرو دلفگاری / برادر در زوال در صید یاری

ز خسرو گر نیابی عذر نگار / در این داوری شهها و رحمه [illegible]

و گر از شوکت شاهی بود عار / کجا رفت آن وفا [illegible] شاپور

و گر پرویز نبود شهریار است / چو خسرو در نکویی شهسوار است

مرا کو دلربا را [illegible] نیکوست / ز رو [illegible] چشم [illegible]

چو خسرو دید نیکویی [illegible] / چکید از شرم بر رخ آب گرمش

[illegible] از آنجا راه برداشت / فتاد از خلعت آنگاه بر [illegible]

[illegible] / فرس راندی چو باد اندر بیابان

[illegible] / بروی آمد از آن آب آن گلندام

[illegible] / در آنجا بر سر توسن عنان کرد

گشت

نشست آنگه ز پرویز [illegible] / فراز کوه شد آزاده سروی

سوی ملک مداین شد روانه / [illegible] شاه [illegible] شانه

رسیدن شیرین بمداین [illegible] خسرو

که خسرو چون ز مهدین رفت بیرون / [illegible] شاه بود [illegible] دل پر از خون

[illegible] شاه [illegible] بکر / [illegible] عارض [illegible]

چنین با محرمان گفت آنچه [illegible] / [illegible] خواهم [illegible] سوی [illegible]

چو مهمانی رسید آنجا بناگاه / بصد عزت برید [illegible] سوی [illegible]

برابر زان [illegible] / [illegible]

نکو دارید شرط میهمانی / [illegible]

مبادا خواهرش آزرده گردد / [illegible]

کلید گنجها او را سپارید / متاع خانه پیشش گذارید

بدست آرید از او نقش و نگارا / نکو دارید خرم گلشن را

پی جنگت پادشاه شطرنج / شب روزش [illegible]

قبای خسروی بر قد شاپور / که از قید غم هجران شود دور

وز آنجا جانب ارمن بسیج / که نغنود در ره از تاختن هیچ

چو شیرین در سرای آمد از راه / فشاندن دانه در مشکو ز شاه

چو او را مهد مشکوی پرور / ز خسرو دید خالی گشته مشکو

پری رخسار آن خدمت بسر زانو / زمین بند یکا را بوسه دادند

[illegible] بر او شیرین گشودند / بدل بر روی او غمها فزودند

[illegible] / که گیسو طره کیسوی او را

زنو دار

ز سودای رخش دیوانه گردد / بشمع عارضش پروانه گردد

اگر بیند چنین زیبا پری را / چنین آئینی رسم دلبری را

چو بیند طلعت آن شوخ نوشاد / کجا آرد ز ما بیچارگان یاد

کند از صحبت خوبان کناره / فتد چشمش چو بر آن ماهپاره

چو مه با در رخ او خیره ماند / ز رشکش اشک از مژگان فشاند

بت گلعذار عشوه انگیز / از ایشان کرد پرسش حال پرویز

بیاری با نخست لب برگشادند / جوابش را [illegible] دادند

که در دل داشت شه فکر گریزی / ز بهر چاره [illegible]

بناچار از اینجا رفت بیرون / [illegible]

چو شه جوید وصالش باز گردد / [illegible]

بت عیاران دارد نگاری — ولی در بر طپیده از بیقراری

مدارا دار شب هجران غمین را — بر نجوری که گردد نا امیدی

اگر چه شام هجران بی سحر نیست — ز نومیدی هیا بدتر خطر نیست

[illegible] از آن شام تار — که نومیدی کشد امیدوار

دلی از لعل دارد در بر [illegible] — سهنایا در بدن خویش گفت

چگونه کار دل [illegible] گردد — ز نومیدی [illegible] خسته گردد

[illegible] ابدال — نمیدانم دگر در [illegible] ابدال

[illegible] بیچاره گردد — ز ملک خویش آواره گردد

[illegible] راهم — فکندی از [illegible] جاهم

[illegible] — بنومیدی بخاکره نشستم

برادی

دریغ از کار با اندازه می — دل مجموع عیش تازه می

دریغ آن عشرت ای کار بی — [illegible] رسیده [illegible] رعنایی

در این سوز زبان خود حالم گو — اگر دلبر ز دستم شد دلم کو

شکایت از پریشانی

شبی در کنج تنهایی فسرده — بنا لیطاقت آب برده

دم گرمم چو آتش گاه پرویز — [illegible]

من دل همزبان و ز غم نومید — [illegible]

مرا دل گفت ای [illegible] پرواز — چرا [illegible]

چرا بر لب زدی مهر خموشی — [illegible]

فرو بستی لب از گفتار شیرین — فکندی [illegible]

کسی از وی رفیقی جست یار کسی از ویرانه کی خواهد گهر

مرا افسرده شد طبع گهر خیز که از مژگان شب روزم گهر ریز

تو چون گردی دهی خورشید پیاله رخی این جوش فقر گهر زده

دگر ره دل ز روی مهر بالد درآمد در رسوم مهر بالد

در دوران جهان را ابر پرگار که گل گل در چمن ریزد گهی خار

باده ول گر نه بند و مرد دانا شرنگ تلخ اندر بسته مینا

چرا اسلود کیا در رای گنج دیر کند با تو وفا کار دو با غیر

ز قید [illegible] آزاد شتاب عمر بین از غم مکن یاد

شود گردش [illegible] برون کش غم ز دل از فرط مستی

از [illegible] نوا ساز بآهنگ طرب پرداز آواز

خبرده

خبر ده بلبلان را جلوه گل بده بر یار مستان ساغر مل

نوائی ساز کن در پرده ساز بیاد عاشقان ده عشقباز

پریشان یا ز طبع خود گهی زار بشیرین کن علاج جسم رنجار

بگو افسانه تا دل تاب گیرد که از افسانه غم را خواب گیرد

ز شیرین کرد لعل نوشخندی ز طبع خود نشان خود پسندی

بریزان باده از مینا بگلزار بمستان ده [illegible] از گل خمار

حریفان را از این می ده [illegible] که تشنه بود عمری [illegible]

بتار عشق بر زن زخمه حال که گوید از دمش مرغ طرب [illegible]

چنان زن ناخن اندر پرده چنگ که بشکافد [illegible] دل [illegible]

رها نبود چو تو دستان [illegible] [illegible]

اگر از جنبش زاغ از بنه کوچ | چرا غافل شود از کعبه خورشید
چو دیدم از دل این بیقرار | ندیدم از بر وقت ترک یار
مر ... | بر اوج هیچ خودی پرواز کردم
گر آید یاری از فرهای خامه | بپایان در رسد این نغز نامه

رفتن شیرین در مشکوی خسرو

کهن شد سالهای عشق بنیاد | بر او فکرت تنم را سوی داماد
بهم جفت مشکوی سرا عرصه ناز | بهار عشرت خوبان طناز
یکی با لعبتان ... | چراغ بزم ملکت خوبرویی
... | پریشانی ز گل رویان اندام
... | بت شکر شکر شیرین پر شور

سوی شهر مداین آمد از راه | چو در برج سعادت پیکر ماه
سوی مشکوی خسرو کرد منزل | چو شمع عشرت اندر پرده دل
رقیبان سراپرده دویدند | نثار جان و دل بر وی کشیدند
شبستان را ز نو آیین نهادند | پرند پرنیان چینی نهادند
در شادی به روی باز کردند | نوای مهربانی ساز کردند
بساط آراسته از هر کرانه | ز می شادروی چنگ و چغانه
یکی چنگ را آواز میزد | بنرمی ناخن اندر تار میزد
یکی گلگون به غربت ساقی | نمیداد از شادمانی ...
پریرویان زده صف گرد خرگاه | چو خیل اختران ...
یکی گرد رخش از دیده میرفت | ...

بتان در گرد او در پای کوبی — شده پروانه از شمع خود بی

ورا زانرا که سودا نیست در سر — جز افسون و افسانه کار دیگر

قفس باشد به بلبل صحن گلزار — چو گل بربندد از صحن چمن بار

بگوید باغبان در باغ آرام — که گل بیرون ز اقلیمش زند گام

بسوزد دل بحال آن تذرو — در ماند جدا از دیدار سرو

چو خندید ... بود در صبح آباد — که در پیشش رود پیش خداداد

... بچراغ ... — امیدی کافرارو ناامیدی

... — و شمع بزم چون گردید خاموش

[illegible] — که با یاران مخل یار گو یار

[illegible] — که گل ناگاه رفتار خرانه چه دو

کر کلا

کسی کو را ابر سودای یار است — بزم مطرب جانش چه کار است

نوای عشق او دیگر نوا است — اسیر عشق او دیگر هوا است

شراب عشق او شور حرام است — چراغ عشق او نور چراغ است

مقام عشق او زین اف بالا است — کنام شیر یا در خورد مور است

چو شیرین مشهد از پرویز بجور — مزاج نازکش گردید رنجور

چو مطرب بر درون صوت اغانی — چو آن تالان شد از ناتوانی

چو دید او ساغر صهبای گلگون — دل آتش چو مینا ... خون

منفعل ... بر ... رودی — غم بر خاطرش از نی فزود ...

چو خوردن جامی از صهبای دیگر — دگر باده ...

نوا ... بر خاطر تنگ — [illegible]

نوا در گوش گلبن سوگوار است　　صدای چنگ بر بط ناله زار است

گل اندر چشم محزونش چو خار است　　می اندر جام او چون زهر مار است

فغان و بم ز غمناکی بسنگ است　　شکر بر کام مجروح جان برنگ است

بره گلگون چمن خار است گلزار　　حریر اندر بر بیمار شد بار

چو مطرب بر زند مضراب بر چنگ　　زند بر شیشه اندیشه این سنگ

چو دستان مخالف ساز کرده　　حصار بر روی از غم باز کرده

چو [illegible] از بهر گلفام گشته　　چو زلف خویش بی آرام گشته

حکایت [illegible] بلبل را اشاره بر گلزار

[illegible]　　بیزم خویش خوند از غم کسار

[illegible]　　شد از عکس جمالش بزم گلشن بلبل

به بلبل گفت کای دلداده زار　　تماشا کن جمال جلوه یار

در این عشرت سرا دل شادمان کن　　چو من در راه جانان ترک جان کن

دل بلبل از این سودا برآشفت　　بگوش آمد در آن همخانه گفت

که ما را او لبریز پیمودهبار است　　بان حسن لطافت حجت خار است

بزن جز مهر با یابت کارش　　شوم سرخوش ز طبع ابلارش

تو را معشوقه چون رخ برفروزد　　[illegible] اول جلوه [illegible]

اگر عاشق دهد جان بهر جانان　　چرا معشوقه [illegible]

که در اول قدم چون برفروزد　　[illegible] عاشق [illegible]

مرا شمع جمال گل ضرور است　　[illegible]

کش لب برنهم بر گرد رویش　　[illegible]

گهی مستانه غلطم پیش رویش — گهی شوریده وار آیم بکویش

هزار از عشق کفتی بی توانی — نه بر خوردن رسوم مهربانی

ور اول جلوه سازد دلبر یار — تو را معشوقه باشد جفا کار

مرا میل طرب با سوز و ساز است — که غمخوار من دل غرق خون است

نخواهم دلبری با خنده و قهر — که در اول بهم سوزد ز کین پر

همه از افسانه در عشق سرآمد — غم دل بی غمی پیش شمایم

اگر آواره ره عشق هر جا — نباشد تا الهیا یم همدم زیر

[illegible] در تعریف [illegible] عشق

[illegible] — نفیر بلبلان آهنگ عشق است

[illegible] — جرکه طور کردد پاره پاره

اکر عاشق

اگر عاشق براه عشق تازد — چو مردم از پی جان لدارد

بعشق خوبرویان هر که خو کرد — جهان را از زبان پر گفتگو کرد

چو رسم عشق پدید خوبرویان — طریق عاشقی گیرد نکویان

جهان از شور پر آوازه گردد — رونق عشقبازان تازه گردد

امید عاشقان لبی دلبر باشد — که بخت عاشقان دایم بخواب است

میسر کی شود وصل دلارام — باسانی نباشد عاشقی کام

ز زرد تا ز مژگان سیل خوناب — ز هجر یار بی جرمی از تب و تاب

نشوید تا که بر در کوی معشوق — نیابد [illegible] عاشق راه [illegible]

نیالاید دل از غم تا بدیده — [illegible]

وراقی تا نه غلطد چمن نمند — [illegible]

نگردد تا ملامت راش شانه — نپیوندد تا بلا بر پیکرانه

نگردد تا عذارش رنگ لاله — نپوشد تا زغم گردی سحر

نگردد تا تنش فرسوده از غم — نپیوندد تا هزاران درد و ماتم

نگردد تا شب هجران جگر خون — نشاید زانکه از رخ چهره گلگون

میسر یا نشود روز وصالش — رهد یا کوکب بخت از وبالش

بس حیله و که بیداد [illegible] — قفس چون اید افتد در غم قید

[illegible] — که ابروش هلال و لبها جگر بند

[illegible] — اسیر سنبل او شهریاران

[illegible] — ز دیدار ستم صادر گزیدی

[illegible] — ولیکن باز مندی غمزه تیر

و آن عاشق

چو عاشق حال شد افسانه‌ای شد — بگوش عشقبازان خوانه‌ای شد

عذار نازکش زردی گرفته — دم جان بخش او سردی گرفته

شده در رنگ معشوقه گرفتار — گروه عشق چو ما را بیدار

دل نحلش شده چون آبگینه — چو سیم تفته اشکش آب رسنه

شرار دل همه پیدا بود از ان — چو عکس شمع در قندیل پر نور

به شبها با بدن خسته جگر تو — ز لعلش چشم [illegible]

چو زلف خویشتن در اضطراب — نه با چون چشم خود در خون [illegible]

دری گوهر که اید خنده دلدار — بهر تار ز [illegible]

عقیق از حسرت لعل خرد خون — [illegible]

نبودی با عاشقان اخر چه کارست — [illegible]

ز معشوقان نیاید عشقبازی
نیاز عاشقان داران خشت بازی

جهت بخشیدن رنگینیان هجران
ازاین ملازه گاری شو حراسانا

چو عشق اندر دیار محمل گزیند
ره بیرون شدن در خود نه بیند

ز شمع دل شرارش بیشتر شد
ولی از سوز داری بیشتر شد

چو ساقی ساغرش بر کف نهادی
گرفتی کرد دل از روز یادی

چو مطرب نغمه دلکش سرودی
گره زان از دل زنگی بر گشودی

چو بزمی باده صهبای گلنار
خوش است اما خبر او بود یار

[illegible] یار و دمساز
رموز از مطرب ساقی نوبگاز

[illegible] بگفتی عشقبازی
شفق دل شدی اعلام زبانی

[illegible]
هویدا شدی سر ضمیری ، چو مطرب

چو مطرب بر زوی دستان عشاق
بر آوردی فغان از قلب مشتاق

پرستاران بخدمت ایستاده
کمر بربسته بازو گشاده

صدا از شور عشقش کرد بی تاب
ز مژگان ریخت بر رخساره خوناب

نماند عشق در ایام پنهان
نه مهر و ماه زیر جام پنهان

نماند آتش اندر سینه مستور
نه تیر عشق اندر طبع رنجور

کشید چون آتش سودا زبانه
نماند مهر [illegible] بهانه

پرستاران شدند از حالش آگاه
چو مهر روز تاب خورد ماه

کند مستوری چو شد نهانی
ز پوشیدن ز [illegible] فکند جانی

بیایی هر یکی از مهربانی
[illegible]

دو افر شام هجران بر سر آید
[illegible] برآید

سر آید عاقبت ایام دیگر | گر آید سوی صحبت جسم رنجور

دمد صبح وصال از شرق جانان | در آید انتظار شام هجران

نشاید ناز کار از غم کشیدن | چنین از سوز دل بر هم کشیدن

غم محنت نکال سینه دوست | فغان ناله کار دردمند است

چو در ساغر شراب خوشگوار است | مراق عشق را ساز کار است

بهر جا باده باشد غم نباشد | به بزم باده غم محرم نباشد

اگر با شیر [illegible] شیرین | [illegible] تا بر شاخ گلگون بر نهد رنگ

سراسر کوه صحرا سبزه دار است | ز رنگ لاله هامون پر نگار است

[illegible] | عیان از هر کنار رود نیلی

[illegible] کوه سنبل | به چمن عذار باده خواران

صبا چه

صبا چه سنبر شانه کرده | فلک عقد گهر را دانه کرده

گشاده تاب از گیسوی سنبل | شده آتش اندر پرده گل

ز جام لاله نرگس گشته مخمور | ز گلها دشت رشک جلوه طور

نشسته ژاله بر سوسن [illegible] | [illegible] عرق بر چهره یار

سرای آهوان از لاله رنگین | [illegible]

بگرد گل ز هر سو سبزه نوخیز | [illegible]

نسیم بلبلان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو از [illegible] | [illegible]

[illegible] کوه از جوش لاله | [illegible]

روان هر سو چو چشم عاشقان آب   بروی سنگ چون عشاق بیتاب
خجسته طایران در شاخسار   غزلخوان هر طرف با هم بهار
اگر خواهی ز دل زنگ رمیدن   بباید رخت در صحرا کشیدن
کنار سبزه زاری جا گزینیم   [illegible] جو بنشینیم
سحر از [illegible]   [illegible] دل سوی صحرا سپاریم
[illegible]   [illegible] بستان کام گیریم
[illegible]   [illegible] نماند غصه بدرود
[illegible]   [illegible] روان شیرین
[illegible]   که [illegible] نشینند
چو [illegible]   [illegible] کرده چو گلشن

اگر گلگون

اگر گلگون عنان تابد بدشت   کند شیرین نشاط از برگ گلگشت
درآمیزد نغمه با عشوه ساز   دهد بر باد بلبل عشقباز
بنرگس شیوه مستی دهد باد   حرام آمیز از دی سرو آزاد
بکام لاله [illegible]   که [illegible] سموم [illegible]
پریرو با رخ [illegible]   [illegible] خونبه گرم
سرشک [illegible]   [illegible]
ز غم [illegible]   [illegible]
اگر در سبزه گردد [illegible]   [illegible]
ولی در [illegible] گردیده [illegible]   [illegible]
شدن باید بطرف جویباران   [illegible]

مگر از غم عشقان دل تپانم / نشاط از گل از سبزه یابم

ب طاق از خوابه بگزار بدرود / که خوش باشد بهاران پای گلگشت

رفتن شیرین بصحرا و تماشا

سخندان را ایش گفتار بر تیغ / سپید طغرا ز تیغ سان زده میغ

در آن زیر چمن صحرا گشت پامال / بگردش جمع خوبان قبا [illegible] ل

بعیاشی پرستاران [illegible] درگاه / برون رفتند سوی دشت و خرگاه

[illegible] زرین بر نهادند / ز لعلگون زنجیر زرین بر نهادند

[illegible] انجم چو تابان / چو انجم جمع گرده ماه تابان

نشسته ماه [illegible] / [illegible] ان پنهان شده ماه گردون

[illegible] / فتاده نعل گلگون اندر آتش

رخان از

رخان در زیر رنگ مرکب [illegible] / همه دیوار از نظاره [illegible] نور

چو جا بگرفت بر پشت تکاور / تو گفتی آفتاب از کوه خاور

طراوت بخش او بی عیان بود / جواب لذت حلوای گلگون روان بود

زلیخا [illegible] / [illegible] از ناف گلگون آمد بجنبش

نسیم گیسو [illegible] / [illegible] عنبر

چو جا کرد او شمع [illegible] / چو زرین کوه [illegible]

[illegible] / [illegible]

آفتاب از روی [illegible] / [illegible]

پریرویان بدانسان [illegible] / [illegible]

بدشت خرم و دلکش رسیدند / [illegible]

گروه غمزدایش وادی گذار — شده اندر مرغزارش مرغزار
روانش از هر طرف جوی چو سیماب — چو چشم عاشقان زان چشمه آب
ز عکس لاله‌اش آتشین رنگ — فروزان ساحتش ز سنگ و سنگ
نسیم کامرانی وادی وزیدان — بپیچیده سرو دلش جان در و صحرا
ز جوش لاله گل عرصه خاک — منور چون ز انجم طاق افلاک
ز تاثیر هوایش مرغ تصویر — کشیدی از دل آهنگ بم و زیر
گلستان بود از طیبت شامه گل — بکاکلش در شقه طیب سنبل
فضای فرح دلکش تا چون کوثر دلبر — نسیمش جان فزا و روح پرور
ز عکس لاله‌ها [illegible] — گذر هر کس که کردی زان بسی تاب
[illegible] — چو عشق پیرهن اندر بهار
درختش

درختانش چنان پیچیده درهم — که جوزا وار با هم گشته درهم
ستاده سروها همدوش از ناز — بموزونی چو شوخ مست طناز
بنفشه چون شکنج تاب داده — سمن رخسار سیمین آب داده
چو شیرین شد روان گلگشت لشکر — تو گویی در چمن افتاده آتش
ز عکس روی آن شیرین بصحرا — شد از رویش چو روی لاله حمرا
چو لب از چشمه شست آن ماه تابان — شد از بس چشمه رشک آب حیوان
شمیم گیسویش چو اندر گرد — همه خاک زمین را مشک تر کرد
غزالان از چرا پا در کشیدند — هزاران از گل کاکل دمیدند
ز رشک چهره‌اش غنچه در خون شد — [illegible]
چو عشقی بار شد شد به [illegible] — [illegible]

به بوی دهان کرده [illegible] | ز لب [illegible] حقه ساز سخن

یکی ساحر از غمزه [illegible] | یکی [illegible] چشم خونخوارتر

یکی [illegible] | یکی [illegible]

یکی از لب [illegible] | یکی از [illegible]

یکی [illegible] جان بازی کند | [illegible]

یکی از لب [illegible] | یکی [illegible]

یکی [illegible] | یکی [illegible]

یکی [illegible] جفا کرده | یکی [illegible] کرده

یکی [illegible] کرده | یکی [illegible] کرده

[illegible] | [illegible]

[illegible]

گرفته جهان [illegible] | شده [illegible]

چو زلف خود [illegible] پریشان خاطر | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چه گوئی چه سازی در این کار | [illegible]

شب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو روزی گر شام هجران باز دیدار | فراق دلبری و سار دیدار

گذشتی از ترشدم لحظه طوفان | جهان بودی بچشم تنگ زندان

پرستاران چو حالش باز دیدند | پرستارانه نزدیکش دویدند

که ای کان جمال خوبرویی | گل گلدسته باغ نکویی

رخت آیینه روی نکویان | جمالت قبله خورشید رویان

کنون وقت نشاط و شادمانیست | که ایام بهار نوجوانیست

بیا جا یکدم بود و در صحن گلزار | که در گل عشرت بود و تنگی بود خار

تو شیرینی شکر باری ز سر گیر | غم از رخت اندوه بر گیر

می گلگون به بنگ رود و تنبور | به شادی کوش از غم کن دو را دور

بیا و بطرف نشین لب هر کناره | پرستاران گرفته راه چاره

بساز

بساغر ریخت ساقی باده گلرنگ | چرا قوتی که بیرون آید از سنگ

نار لعلی باده گلزار روان بود | هر خود رخشان سهیل و در نگر بود

شبی تابنده تر از جرم خورشید | شبی دراشده واز روان جمشید

رخ ساقی باده چون شگفت ویژه | ز لعل و لکش خوبان چکیده

می از چشم خوبان اهل عالی | روان چشم مستان آب پاکی

چو بر لب جامی از صهبا بر اوردو | عذارش لاله گلزار اوردو

رخش بود آتش دری و رخشان | بر آن آتش زوارش باز داغ

سند جامی چو چند از دست ساقی | خرد در سر نشستی هیچ باقی

از آن جام پیاپی گشته سرمست | عنان هر شیاری رفت از دست

ز جام مهوشان عشاق سرمست | پیاد چشم ساقی می پرستند

کجا ماند بچشم عاشقان تاب / که کردست معشوق از رخ نقاب

چو شاخ نوترش از جنبشی میل / کند سیلاب وار از هر طرف میل

بشیرین باده چون مستی فزاید / چو لالایی بر از وی چه زاید

از آن انگور که بار فتنه زا بود / چو شد مخمور یکعالم بلا بود

چو سودای شراب شیرین برافتاد / ز رخ شیرین پرده طاقت برافتاد

چو مستی از دل شیرین بدر رفت / حجاب شرم از شیرین برون رفت

درین مدت که از شه بود مهجور / ندیم محفل او بود شاپور

بهر دم صورتی برآب میزد / بصد افسانه راه خواب میزد

بدستان عشق او دل پاره کرد / زمام اختیار از کف رها کرد

بشاپور از عتاب آمد بگفتار / که ای وارونه مرد سست هنجار

زافسون

ز افسون تو ام است بنیاد / بر دیوار ابریزم و بیابان ره افتاد

نمودی دانه افکندی بدامم / نمودی باده جنت بجامم

در آن مهمانسرا کش نیز جا نیست / ببردی سرای میهمان نیست

که از دیدار خسرو کام جستم / نه از قصر سراه بام رستم

اگر خسرو بمن در عشقباز است / پادشاهی مرا در کار ساز است

با عشق شه درویش گردد / ولی ... [illegible] گردد

شهی را گر بود خسرو طلبکار / چرا عشق مرا ... خریدار

مقام خسروی با عشق دور است / که با عشق شیرین بود انکار دور است

مرا با عشق خسرو نیست کاری / که گیرم در غم عشقش شماری

زنا بر خود ... کار رشک است / ... [illegible]

درین زاری که بی شیرین چو بید است روم کانجا مثل با نام بید است

درین محنت سرای تنگ چون موم چرا ترک کند پرویز در روم

اگر چه بد برادر بیم ناکام مرا انعام باید نقره خام

اگر گنجینه خواهد از که پر مرا یاقوت رخشان است پر در

اگر خواهد که لعل آرد بچنگ بمردن آرد لب لعل من از سنگ

اگر پرسد نشان از عنبر ناب مرا صد طبله عنبر هست پرتاب

اگر چینی خواهد ایلک بچشم اگر زر روشن نیاید صبح رو بیم

ز چین اول دلم را صید کردی بجز خسروم در قید کردی

سخن اکنون بجای [illegible] گویم روان هم [illegible] کو بیم

چرا که [illegible] منه که [illegible] بجوشد پیاپی

چو پوشی زین شاپور بوسید برسم چاکران دستک خلیلید

که ای سرخیل مه رویان آفاق بخاک در کهت خورشید مشتاق

رها کن راه رسم شد خریدار که اکنون بود خوش نیکو یا

دعا کن چند ترک جفا کن چو بستی عهد را افزون وفا کن

شکست عهد رسم دلبری نیست که این عشق است کار سرسری نیست

تو با این عهد و پیوندی که بستی چه بد دیدی که چون چنین بشکستی

اگر خسرو شد از بیم پدر دور نه خود در زیر قید بنده معذور

بجز تیغم مه بر زبان نیست ز هر کس پرسی این معنی نهان نیست

بود در روز چون زلف تو بی تاب بیاد نرگست شب است بی خواب

ز یاد محرم بوی تو چو بید بود جا مرغ از عشق تو کو بید

به هجران تو از دل عزم جنگ است | ز سودای تو پابست چون تنگ است

اگر پوید بعزم تاج و اورنگ | به پشت بسته روز و شب کمر تنگ

چو خسرو گشت رندی لاابالی | کزو شد جای اورنگت خالی

تو را خواهد فراز تخت زرین | که با شیرین کنار و عیش شیرین

شبستان را ز رویت نور بخشد | صبوح بر دل رنجور بخشد

بسلطانی گراید زیر پندت | بگردون بر کشد والا کمندت

بکام دل گذارد با تو ایام | نگوید جز تو در عالم دلارام

چو گلگون گفت این افسانه با پور | ز گلگون کام شیرین شد ولی دور

گره اندر گلو از گریه افکند | بپاسخ گفت آنگاه شکرخند

که ای شادی یکبار و بسندر | عیان گفتی بنهان نقش بندر

از آن

ز آن تهمت نخر از بیوفائی | که جانم سوخت از سوز جدائی

نه بس سنگ جفا از کوه برزد | ازو یک ضربتی با چند خیزد

چو شیرین از رخ افکند گلنار | چنان از دل برآرد ناله زار

چو دوری بر در دو بیماری خویش | در او هر ناله افغان بیش

کنون بیدل شدم از فرط دوری | ندارم بیش از این تاب صبوری

علاجی کن که آساید دل زار | رهد از درد و غم این جسم بیمار

نگاری در مقامی ار رسیدن | که جا بیرون شدن را بید درست دیدن

که خود گر بس در این محفل کنم نو | بیاد آید مرا دیدار خسرو

بدل گردد نشاط دل پژمرده | نشیند بر دلم از بار غم گرده

مرا باید شفا بخش انگیز | که در وی خو کنم از هجر پرویز

زبانش چو رازم جهانش فرد		بچشم اشکبار جسم پر درد

نشینم تا ز در خسرو در آید		دو جان اندران منزل بر آید

نهاد انگشت اندر دیده شاپور		که چون دیده خلل از تیغ پر شور

عمارت بنا کردن خسرو بهر شیرین

معرف این بنا این طاق محکم		بنین این کاخ نظم بسته

که شیرین اندر این دشت نگارین		ستون خیمه زد بر کاخ گردون

بطرف باده شیرین کشیدی		چو گل در سایه برد آرمیدی

گهی با لاله در بیدول سرودی		گهی از گل رخ گلگون گشودی

گهی با سنبل تاب داری		ز نرگس که سوسن آب دادی

گهی با بلبلان همراز گشتی		اگر با قمریان دمساز گشتی		گهر جوی

گهی خواندی سرود عاشقانه		فشاندی که ز مژگان ناردانه

گره بسته شاپور زیبا کار		مهیا کرد و سنگ و خشت معمار

بنا یا بخت دیگر بر نهادند		جهان را عالم دیگر نهادند

چو بنا گل پا و دیوار سرشت		ز جسم عاشقان زد قالب خشت

ز هر سنگی که در هر منظر بود		ولی سنگی میان جنگل بود

ز خون عاشقان خاکی سرشته		هلاکت نظم گشتایی ز جزو نوشته

ز رنگ هر چه در نقش عیان بود		سرشک عاشقان پیچیده بود

بر کاهی که در لب گل بحیا بود		ز روی زرد عاشق عیان بود

بر آید دیده گر از دیدگان چون		نمود سود باز ز چشم چشمه خون

روان آب کنار جو سیاهی		ز داغ ... عشق زار زاری

نمودند استوار آنگونه بخشش | که شد رشک دل سنگین ز بخشش
شود تا از شمیم آن فرخنده منزل | بعطر روزن سهاد آیینه دل
زبس احتمال کاروانان | بپایان آمدن فرخنده بنیان
مهندس آنچنان پرداخت آن کار | که بر زد طعنه بر قصر سنمار
پی فرش یکی [illegible] | فکنده شاد و دانا پرده دل
کشیده [illegible] | که شد دوران الایش خاک
[illegible] | [illegible] تخته عنبر خام
[illegible] | [illegible] کل که لب و لب رشته
[illegible] | [illegible] کل انگیز زیبا است
[illegible] | [illegible] رخ خوبان بهم شی

بهر اشنا و بهر دست از بغش | پر از کنده در پاکوه گنجش
ز شیرین کف پی فرخنده شبدیز | که با چشم بد از زیر بهشت دور
شده پرده رخنه قصر منقش | اگر شیرین وران کرده غاشی
پدید رخ باغی پر خنده ناز | شد از گنجینه گوهر سخن ساز
که میمون باد آن فرخنده آثار | [illegible] طرب از رحل دیدار
از آن گلگشت رخت خرمی بسته | [illegible] شده
روان گشته [illegible] | بلبل فرخ [illegible]
چرا آمد شد در آن [illegible] | [illegible]
درون سنگ چخم [illegible] | [illegible]
کنیزان پرستارش درگاه | چو سیاره [illegible]

بساط عشرت از نو باز چیدند — درین جشن چو حوران آرمیدند

سرای قیصر از بهر [illegible] — فرو [illegible] هر سو [illegible] چین

شد از [illegible] [illegible] — ز زیب [illegible] چمن باغ [illegible]

ز بانگ چنگ [illegible] شور — ز گردون زهره [illegible]

فلک هر شام [illegible] — [illegible] سپند [illegible]

[illegible] — پریرویان [illegible] پروین

چو بوده [illegible] [illegible] — [illegible] باده [illegible]

[illegible] — [illegible] دیده [illegible]

[illegible] — [illegible] بوده

[illegible] کناره — ز مهر افسانه خوبان کرم چاره

اگر ما

اگر ما را [illegible] — [illegible] کردون [illegible]

[illegible] — [illegible] کشاکش

که از عشق حکایت کرد آغاز — [illegible] [illegible] ساز

چه داند کس [illegible] — که از [illegible] هر دم بهانه

چو هر خواهد [illegible] — [illegible]

بهر حاجت که [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] لب [illegible] — [illegible]

ز راه [illegible] داده عالم [illegible] — [illegible]

لب [illegible] — [illegible]

نباشد شیر را جاری ز شکر — که باشد شیر با شکر نکوتر

نباشد لذتی از شیر چندین — نیالاید بجو تا شهد شیرین

چو راه گله بود از قصر دور — از آن ره طبع شیرین بود رنجور

شبی شاپور را گفت ای هنرمند — ز نیکوکاریت دل شاد خورسند

چو میل خاطر شیرین گزیدار — بسی رنج تعب باید کشیدار

بجوش گله تا پایان این کوی — همی خواهم که برو آوری جوی

ز رود رهنمی از سنگ خارا — کنی جویی چو کوثر آشکارا

که هر بند چنین در آبگیر چو باران — بشود جاری بهم شکوه سهل آسان

که در زحمت شبانی از پی شیر — برد تا از آن محفل شام شبگیر

چراغ کف شاپور از لبخی پر — چرا بر تا ختم از ملک خودروی [illegible]

رفیقی بد مرا در صنعت استاد — قوی بازو جوان نام فرهاد

مرا او را بسنگ فریاب چشمه — که سنگ خاره فرساید به تیشه

مرا صورتگری آموخت استاد — مر او را تیشه فرسائی هنر داد

که اندر بزم خسرو چین زدم بار — غدارم زو خبر کین خفیه بود چار

خجسته روشنای کاردان است — درین صنعت مسلم در جهان است

مرا در دوستی پیوستن بود گیر — ز نقش صحبت بود و پیوسته دلگیر

بسی دوران چو بندد از زری میش — که شیشه از کاغ بسازد دست خانش

بهر دم آتش عشقش فزون شد — زعشق صحبت عهدیار چنان شد

کرد بخشد بسی آسان بود کار — وگر بکار نباشد سخت دشوار

ولی ترسم کی طبع سنگ باشد — کند آتشه شر ریزه [illegible]

بپیچد چون به عنقا چرخ دامان | نیارد در رسم این صورت به پایان
برین کف جمعی بود کار | به صورت دل نبندد مرد هشیار
گرو در گوهر معنی کن سفتن | به صورت این چنین شاید انگشتن
کسی کز تاب عشق مست شد | نباید صورت جانان پرستد
روا باشد کز عشق از دل نشان | بر آن صورت که بود او در جهان جانی
پس آنگه با تبسم کرد طناز | سخن را کرده از نوعی دگر ساز
که خوبان از محبت جانی | بود در هر سرا از سودا هوایی
نگیرد تا محبت در دل آرام | نیابد کار را عاشقی به انجام
قرار کرده با او بیاری | بیاور خوش چهره امیدواری
چو این صورت گزار او هنرمند | به روی رکشم از کنج زر بند
بجانا

جهان بخشم زری از دل بیاری | که باشد از زر او در پا نثاری

همانجا طوطی طبع شکر بار | فرو ریزد چنین شکر ز منقار
درین جا چون افتاد سویش | بشد شاپور گرم جستجویش
کمر بسته و شتابان هنرمند | غلامان او بسیج شکر خند
فرستادند هر سو در سراغش | بپا جستن بکف هر کس چراغش
پس از روزی چو در میدان دلاور | به دیدش شاه در بر شاد در
پریشان خاطری آشفته بازار | نمی دارد از محبت روز رخسار
خطوطی هر که در صورت خیال بسته | به رنگین چهره در عالم نشسته
عجب باشد که در این وحشت آباد | رود صید از پی نخجیر صیاد

جهان افروز پیه بر سنبر | عنان دل ز دل زد گرده ز تو بر
چو دید آن خط ملک از رخ دستار | جوان از خوی زد ز ره ز پر ارلاد
دل ایمن ز آن استاد هنرور | بر او در کشید چون زریشه پر
قرارداد به هنرمندی کردار | نشاید بود در ایام بیکار
ولی صنعت صحیح بود چون کار | بیابید که شد ز هیجان کرد
طلبکار رو ایام این شبانان | چو جنبش چاره او چوبانا
شد در جوی روان این زبان کام | که باید گر از طبیعت آرام
قرار پایم در کار طلبکار | که از خاص حاصل ایم سود بسیار
چو خود را از طریق بی نوایان | به بالطف چنین از ره اندیشه
دل شوریده از نخشکند ... | رخ را بود از ... برد

دلی از زر چو سیمابم رسید | بگرد خوبی جیبی پاک کرده
بیاید کف افراز کیاید | که از جان ای جهان استاید
درای جمن خوبی جیب تضرع | چو چوپان از خوبی تحت الله
یکی شد فتنه کودک ربیت ابراز | چیا تابنگر قاطع این ساز
اجازت جنبش را کنیف انگیز | چرا پا کرده از نخی خبردار
سلامی رشته بر پا نماید | در انجمن خوبی نگار یک بیت
ازان ای خامه شد خط قرواد | که کاربرد که قوت شب سپید
ز دانشی که سره و برضوان | بینم ام کوه از آن کار ضیح بیت
بنی گاو دره شبان نچیم آماده | چو چوب در ره طرفی چرده ساده
چه بینند درایرین بخت برخود | ور آنجه کره روز یک لحظه

ولی از جذبهٔ عشق تو ما نیز کند در کشتی دل بادبان نیز

هزار از درگه فکر خویش برخیز کشاکش گوهر بار او فرو ریز

بود رسوده آهن با دل تیز که مقناطیس از وی رگ گشایش

خس ار بحر افزون شب بار خیز که تا که در فرود و گرد یاد خیز

نوا شد لشکرا بهر سفر میل که در غلطد شناکام از دم سیل

سر از سودا چو مست از جام باده اجابت را چه شد گردن نهاده

روان گردید بر شور سودا هو آتش پای رغبی از سر از پا

قدم در کار رقیب بودی لنگ دلش بران شده فرسنگ فرسنگ

رهگذرت مرکب عزیمت شد رها دلش گردن حوضرار اوی طی

چنانش پا بکمی خویش کرشی دلش از باد یش پیشی گرفتی

بچو جو

چو عزمش در هر اندیشه خوش دلش در راه با اندیشه راهی

ز تحریک پاچش گرد زمین تاب ز رو که شتابان چو سیلاب

در افزون به شوقش کش بند سمندر وار در آتش هوا شد

چو شد مشکوی شیرین ظاهر از دور به چشمش جلوه گر شد آتش طور

دلش سر جوش شد بحران جنون رفت خیالش از مستان سر به در رفت

چو الفی خنده ها را نگاه فرو دید فرو کشش در دیده ماه فرو دید

طپیدن زد دلش چون مرغ نیم بسمل فرو شد پایش از اندیشه در گل

زشرمش بود تا غیب پنهان تپیدن غلط گفتم که بودش جان تپیدن

برقش کام مبرزو شد پا تاب لبان کو شد کوه قصاب

برخکاک خاک ره بر تحفه می رفت بدل با خاطر آشفته می گفت

که این هنگام دل دیوانه باشد | همان به ساحت بتخانه باشد
کنم از جلوهٔ بت دیده روشن | شوم خرسند دل بر دیدار برهمن
رخ امروز خاک پای بت سایم | برون دل در معنی گشایم
چو در اول قدم گردید از هجر | از او چون تو بسیار کس گشت مهجور
دلش چون دید از گور خطرناک | چو بسمل بیخود او غلطید بر خاک

که ای در راه خود راه که پوئی | هلاک خویش باید در جستجوئی
هزارم امروز این ره تاب یاری | در این محنت غلام برو یاری
بگل اغشته ای جسم عزیزان | از این کو برافت شو گریزان
اجازت ده که زین رو باز گردم | سوی اسوده ای دمساز گردم
پای ناله دل کرد چو بدرود | برسم سیلان کاس کم جمع و | ازان جان

از ان جان جست مستوری بهم زن | قدم در راه پیر و جسم بجان
دل جان فرو بگرفت ناگاه | ببین چه دید سر بنهاده در راه
چو آمد بر در آن کاخ فرخ | بشد هات نهاد و اندرزین رخ
بس آنکه باش چنین کوه فولاد | طوائف چه دلربا در افتاد
بیابانی امدش فرخنده شاپور | بدیدش قالبی از روح مهجور
بعد افسوس بخویش آورد بازش | شد از دستان برای دلنوازش
ره چیز مقدم ای از دیرین | بگفت ای نوش باد ای شهد شیرین
مباد اخر الطرت اشفته از غم | کجا مت باشد عشرت دمادم
دل امروز این سر شوریده گرد | شود خوش روانی از دیده گردد
میالد سنگ بایدش زاهن | که گیرد بر سر این کمی | مکتفی

بود تا بر این خاک فرخ بنر | که بگذارد و تخم ازو بیخ از ریز
اگر داری ای دل بحکم تر اینک | کز این بخت نگردد هیچ دلتنگ
کمر بربند و دست پنجه بگشای | هنر چندانکه داری باز بنمای
وگرنه در سلامت ترک کن کوی | ره کوی سلامت را ببر پوی
چه گویم این امور را حکایت | چو فرمان باشد فرمان روایت
که بنهادم قدم چون اندرین گل | مرا آشفته شد چون بخت خود دل
فرو شد بار دل اندر زمینم | ره بیرون شدن در خود نبینم
جوانی داد کامم را و هنرمند | بود این کار شیرین شکرخند
که از عشقش بود شوریده پرویز | ز مژگان از غم او در گهر ریز
جهان خورشید اگر سنجد بجانی | بعالم چون علیا از خیالش آمد

اگر به چشم تو دیوانه گردد | ز روی شمع چون پروانه گردد
نقاب از بر کشد از روی مهوش | فتد در سنگ چون خاشاک آتش
ز شیرین لبش همسنگ جان است | به لعل شیرین لبش شور جهان است
بود چندی که از پرویز دور است | ز هجرانش دل او ناصبور است
ز دلتنگی که دارد در زمانه | مراجعت را بود میل بهانه
کنون فرمود اشمع بگویا | در بر داری ز سنگ خاره جویا
بکار آری رموز هندسی را | بکار صنعت اقلیدسی را
که چون جویان بدو شد شیر از راغ | در آید شیر چون آب اندرین باغ
اگر برداری این اندیشه از جای | بسعی بازو و اکوه فرسای
بمزدت گنج سیم و زر کشاید | ز بذل سیم و زر شادت نماید

چو رفت این گفتگو در گوش فرهاد　　برآمد آهی سراسر از ره افتاد
شکیبایی ز دستش شد عنان تاب　　طپید از جوش دل چون غنچه در آب
در آمد از درش بیگانه چون بخت　　که بر دارد ز کف بیکاریش دل از رخت
دلش زان نام شیرین شد مشوش　　چنان کافتد در آن پنبه آتش
برو شد روز روشن تار و تیره　　شد از حیرت در آن حسن دیده خیره
بگردیدش ز شور عشق احوال　　شد از گفتن زبانش در دهان لال
نهان او گشت از آنجا بدیده　　برون شد چون غزال از دام دیده
به صحرا شد شتابان تیشه در چنگ　　فتاد او کار دل با آهن و سنگ

جدول تراشیدن فرهاد از سنگ تا به شیرین

بجز جان نبود فرهاد را چاره　　که شواند کس از وی کناره　　بیکی

بیک فرمان شه گر هم جان است　　وگر امر نکویان کان روان است
بدل مزدور گو شد اندر آن کار　　بجان کوشید در این ره عاشق زار
در آن از همچو آن ناچار کوشند　　در اینجا بی محابا جانفروشند
بکار آرد چون گردن تیشه را خاره　　اگر کوه است گردد پاره پاره
بهر جا حسن سازد جلوه آغاز　　روان عاشقان آید به پرواز
اگر با عجز گیرد عشق ناورد　　با سایه بر انگیزد از او گرد
اگر با کوه باشد در ستیزه　　کند از یک نگاهش ریزه ریزه
چو آمد کوهکن در دشت ار سنگ　　به انجام فرمان تیشه در دست
بهر سنگی در آن وادی رسیدی　　ز ضرب تیشه آتش از آن پدیدی
ز نوک تیشه اش اندام جدول　　گرفتی چون رخ آیینه صیقل

چنان از تیشه دادی سنگ را تاب   که هم آتش ز جا جستی هم آب

چنان نازک کشیدی خط تصویر   که بر قرطاس ساید کلک تحریر

سبک کردی چو بازو را قرار   تراشیدی سواد در دیده حور

بزور تیشه بادا دی چو نشتر   ستون از تن فکرت در نشتر

چو لب را از لب انگشتی فرو بر   ز آهن چین موج از آب بردی

ربودی چینی شهر از عشق تازه   ز روی ماه رویان رنگ غازه

قواشی ز ضرب تیشه از شور   سیاهی کردن از زلف بتان دور

چه وجهی در دل از عشق فزودی   کلف ز آهن ز روی مه زدودی

به روز خرمی سنگ سختی بود پیشه   ببودی سنگ خارا را به تیشه

ببو رشتی ز کوهی رشته کردی   بهم چون جسم جان پیوسته کردی

بهم زنگها

بهم سنگ را میکرد دمساز   چو بر اندام خوبان جسم ناز

چو شام از بام گردون ابر پیش   خراشیدی به ناخن سینه خویش

کشیدی آتش سودا زبانه   نمودی ساز راه عاشقانه

سرشک از دیده خون فشاندی   نهال آرزو در دل فشاندی

دمی از زور دل برخرش   بکار سنگ شب تا قوس سعی

نهادی سینه چون بر سنگ خاره   ز سنگ خاره جستی شراره

ز شکر شیمی برو بدی   با استقبال او باهم دویدی

ره آمد شدش شد استوارا   که گلگون بود آتش سنگ خارا

فتادی گاه بیخود بر سر خاک   بجای جامه کردی سینه را چاک

به غلطیدی بخاک از شور دل   ز آب دیده کردی خاک را گل

نمودی همی با باد شبگیر شدی با او دمی سرگرم تقریر

که ای همدم نسیم کوی دلدار روان بخشی دل رنجور بیمار

خبر داری از آن ماه حصاری نمودی بر سرم گر گذاری

اگر باری دگر آنجا گذشتی ز حال من بیان کن سرگذشتی

وگر با خویش گفتی ای سیه روز نشسته شاد و شیرین دل افروز

ز شوکت سر به حیرت در نیارد که او تا چرخ نو را کی برشمارد

غرور حسن شاهی در نهادش کجا از بیدلان آید بیادش

چو گفتی این غرور از دل کشیدی چه دام و دد بهر وادی دویدی

شبها در شب چو روز اندر بیابان نخفتی از دو پا شد مرغ ماهی

غباری گر ز کوی دوست جستی بجای سرمه در چشمش نشستی

بزد هم

چو صبح از جیب مشرق مهر خاور زدی چون طلعت شیرین زر و فر

گرفتی تیشه فولاد در چنگ چو دل کردی ز دلدارش رخنه در سنگ

بلند و پست را هموار کردی بهم آن سنگ را مسمار کردی

چنان کردی به سنگ هر خاره را بار که یکسان بود اگر جستی به پرکار

ز راه تیشه آن سنگ عیان بود که گه آتش عیان گاهی دخان بود

ز هر سنگی که برکندی به نیرو مهندس وار بستی ترازو

بیکبار جهان وا و پیش پیوند که زو حیران شدی فکر خردمند

خدا را عاشق دلداده یارا که فرساید به نیرو سنگ خارا

که ز عشقش بود آنهو شتابی که دل بندد به سوی صنعت کار

نشیند بار در ملک چو خاری در آید هستی اندر تار و پودش

فرو از هر سری چون نغمه چار | ز صنعت‌های شیرین دست شمار
همه صنعت گر بیها کار عشق است | بنا کردن از اسرار عشق است
بود هر روز عشق سخت بنیاد | که ساید کوه را از دست فرهاد
وگرنه عاشقان از چه سوایی | کجا دارند تاب سنگ سایی
زجا بگرفتی فرهاد ناکام | بجای کار شیرین یافت انجام
چو چینی کوهکن همواره روشن | بانگشتی رسان استاد پر فن
درو گر قطره شیرین چکیدار | وی در شکوه شیرین رسیدار
ز بیشی کله تا قعر سر بسر | چو کام کودک پستان مادر
چو بر لب نام شیرین از بار برده | سخن بر دوده از شیرین خورده
پرستار لب شیرین مرده برده | ازان صنعت که سخن شیرین شمرده
دگر

که کار این چنین حد بشر نیست | بدیعی صنعت از وی پیشتر نیست
لذا این صنعت گر سر خیره کرده | روان هوشمندان تیره کرده
نگوش این هنرمندی شنیده | به چشم این چنین استاد دیده
ندارم این هنر را مایه از جست | هنرور را به انسان پایه از جست
به تیشه کوه را کنده هر سو | درو بر یاد شوده این چند جو
درآمد غمزه شیرین لعبارت | بشوخی کرد با شیرین اشارت
که کار صعب بی صحبت مشکل | بود کاری چو رسانی سرگرد دل
هنرمندی که خیم از جمله کوشد | بکار دل بجان خود بکوشد
چو پایان اید افکار خجسته | کند پیدا کلید کار بسته
برامد و بخ ان هنرمند | فرو ریزید انگه گهر بند

نثار سیم و زر بر وی فشانند   نگین وارش میان زر نشانند
چو اندر کار عاشق سود از رنج   فرو ریزند در پایش ز هر کنج
پرستاران بکام آن شکرخند   طلب کردند استاد هنرمند
در گنجینه زر برگشادند   برسم ارمغان پیشش نهادند
که شیرین بانوی صاحب کلاهی   پی رنج تو دارد عذر خواهی
ترا پاداش بخشش زان این است   بگیر و بگذر هر کس نکته بین است
چو دید آن سیم و زر بیچاره فرهاد   برآورد از دل شوریده فریاد
که ای هیچ از تقاضای دل غم   دریغم جان کندن بی حاصل غم
گرفتم گنج باد آورد شد   دریغا درد را درمان نشد
بجای سیم الماس خورده ام   ز زاری باد رنج خون زعفرانم
گر گنج ازانه

کسی کز جان و دل زاری گزیند   چنان در قید سیم و زر نشیند
ز سیم است بهر چشمش کام   مرا تلخست کام از دور ایام
کسی کز جان خود گیرد کرانه   نجوید همچو مرغ از بهر دانه
نه طفلم تا که از بهر شکیبم   بسرخ و زرد بدهد کس فریبم
شما را باد ارزانی زر و سیم   ببخشید بیدلان سیم است چه بیم
سر شوریده را با زر چکار است   که در اعزاز دل واله یار است
پرستاران ز حیرت لب گزیدند   در این افسانه را پایان ندیدند
نیارستند از شیرین نهفتن   نه این افسانه با وی باز گفتن
سخن را عاقبت در پرده پیکار   بشیرین القصه کردند اظهار
که در پاداش استاد هنرور   برافشاندیم بس گنجینه زر

به سیم و زر نگردد او نگاهی | نسنجد او گهر با پر کاهی
به زر رغبت نبردیم نازش | به سیم و زر نبود اصلا نیازش
زر اندر چشم عشقش خاک راه است | درم زاده ز خشکی کس سیاه است
مراد عشق را هم زان ملامت چه حاجت است | دیا دل در برش در ریاضت است
پی رنج آوری زر خنده ساز | ره دیگر زدن و رشته رنج راز
که برای سخن کاریست مشکل | خلد صد خار از این افسانه در دل
که در سختی قدر و هنر در | ز سختی تشنه به در جستن زر
کسی کو جان کند چیزی و بیکار | بنزد عقل بس کاریست دشوار
چو مستغنی بود از سیم و از زر | به تلخی عمر شیرین را کند سر
بود دیوانهٔ شوریده حالی | دیا در خاطرش فکر محالی
لیلی

نشاید بیخبر بودن ز حالش | بباید دیدن و جستن مقالش
ز سودا و ز نبودش باز جستن | دل از اندیشهٔ این راز رستن
اگر دیوانه باشد باز دانیم | وگر عشق این راز دانیم
کشیدم از سر غم کلک مستم | ز دستم شد عنان دل ز دستم
چنان از غارت رفته هوشم | که حرف کس فرو ناید بگوشم
چو بشنید خمار باده از سر | طلب دارید اشادی هنرور
که تا احوال وی را باز جوییم | بهشیاری خبر زین راز جوییم
چو صیاد او ز رو در دام صید | چو کبر و کردنش در حلقه قید
سکون کرد و دل پر اضطرابش | برو با خاطر آسوده خوابش
چو صید دید شیر بسته در بند | دل صیاد انگشت گزیدن چو خرسند

دلش در دست کاکل تو به تو زار | بدام الفتش باشد گرفتار

نهان از همرهان میرفت آواز | بمستی کرد قانون سخن ساز

چو می با خنده آمیزش بر آید | چو تو شد سر غرور را چه زاید

چو راز و خورد و صف کس شنیدن | چو حالت یافتن هنگام دیدن

چو سوزد وصف روی خوش زبانی | چه سازد چون کند وردی گرانی

هزار از محبت گل چون زند جوش | چه گوید گر گلش آید در آغوش

زیاد شمع چنین پروانه سوزد | چه باشد حالش چنین بر فروزد

چو گردد کوهکن بیخود زمانی | چه سازد گر خورد زان باده جامی

جواب سوال کردن شیرین با فرهاد

چو خسرو شد طلب آن یکه طناز | نقاب از چهره مهرش کشید باز

کاروزی

کاروزی دلکش چو صبح نوروز | چو بخت مقبلان میمون و فیروز

قد طالع چنین صبح جوانی | فرح بخشا چو صبح زندگانی

ز خواب ناز شیرین گشت بیدار | رخش تابنده لعلی گهربار

پرستاران زده بر گرد او صف | گلاب عنبر آگینه در کف

پرندی نیلگون افکنده بر بر | طرازش لعل گون پوشیده در بر

پریشان طره اش بر گرد رخسار | چو بر برگ شقایق مشک تاتار

مرصع پیکری از پا تا سر | ز هر سو چون بتان آلوده گوهر

ز لعلی یاقوت بر رخساره میبرد | لبش در رشته یاقوت کم بود

مه رنگین را نمود از سرمه رنگین | سیه چون طالع فرهاد مسکین

بمژگان داده پیکان نهان کار | دمی را کرد از نو ابروار

ب

بود مشغول آرایش ماه / که آراید ز نور خویش خرگاه

بلا و فتنه را در باغ ره کرد / قضا را یار با چشم سیه کرد

طلب فرمود آنگه کوهکن را / صنم برخاست و بیدار سحرا

پرستاران به فرمان خداوند / طلب کردند استاد هنرمند

بگفتندش که شیرین شکربار / ترا خوانده است و زنهار هشیار

چو آمد آن نواساز بلاکش / بتان باغ همراه از قفا کش

در اول کعبه جان را جبین گیر / فرو شست از تعلق لوح تصویر

بطوف کعبه جان بست احرام / شده لبیک گویان گام بر گام

چو عزم کوی آن سرو سهی کرد / ز جان اول قدم قالب تهی کرد

قفایش از ره چنین مستانه بر کام / قدم بر راه میزد گام بر گام

سراپای

ز پا پیچان بلا در راه چو چوگان / سرش از بیخودی چون گوی غلطان

نفس در سینه آمد چون شماره / عرق ریزان بهم همچو ستاره

در آمد لیک لنگان پا بزنجیر / چو عاصی در صف محشر قرار

پرستاران طلب کردند اجازه / که از شیرین رسد فرمان تازه

چو شد در صحن مشکو با دل و جان / چو چهره شد در آنجا مات و حیران

بخاک افتاد بهر سجده از دور / چنان چون بید از جلوه نور

زبانش از تماشا خورد شیوه لال / رخ زردش نمودی شرح احوال

صنم بنشسته بر اورنگ تمکین / چو در بتخانه چین لعبت چین

فتادش ناگهان بروی نظاره / بروی دلکش آنگاه پاره

سراپای وجودش شعله ور شد / فتاد از پای از خود بیخبر شد

چو شکر دید چون احوال بلبل   بدو گفت آنکه گل گیرد بنالد
بگفتش حقه یاقوت بگشاد   خدا داد آنکه اندر نامه استاد
چرا کس دید این شوریده یارا   ز تا پا سوخت پروانه سانی
چو این گفتار شیرین گوش کرد   روان رقعه را شد جلوه گاه شور
دو باره سر ز فتنه گاه بر داشت   تحمل در پاسخ آنگاه بر داشت
که از شوریدگان زار ناکام   خبر داده شیرین زبان ایام
چو صیاد بصیدی افکند تیر   چه حاجت پرسش از احوال نخچیر
پر پرواز سزا یا چند رسید   در او نیکو جدا یا لعل بشنید
نخستین بار گفتا هست بابت   بگفتا گر قبول افتد غلامت
بگفتا هست ایمنت ایمنی   بگفت اینی کرمش بیشتر پیشی   بگفتا

بگفتا بت پرستیدن چه کردست   بگفت این ما به جرأت کرده است
بگفتا غربت یارت چه داری   بگفت اندوه و یار نامرادی
بگفت در چه صحبت گوش کرد   بگفت اندر مقام جان فروزی
بگفتا جان نثار از چه سازی   بگفت اندر طریق عشق بازی
بگفتا عشق ورزیدن چه کارست   بگفت از آتش سودای یارست
بگفتا یار اگر باشد جفا جو   بگفت اندر جفاش او کنم خو
بگفتا کی دلت گردد گشاده   بگفت آندم که از او کم نیاد
بگفتا در جهان خوشتر ز هر کار   بگفت افکندن سر پیش دلدار
بگفتا وصل بی هجران نباشد   بگفت این درد بیدرمان نباشد
بگفتا عشق یار است دشوار   بگفت آسان شود از صبر دشوار

بگفتا در غم جانان چه سازی / بگفتا کشتی باید [illegible] [illegible]

بگفتا روز با شب را فزون سوز / بگفتا از تنور سینه‌ام شب روز

بگفتا یار ره را امید داریم / بگفتا آنکه جان تسلیم سازیم

بگفتا سود از جور رقیبان چیست / بگفتا عشق را سود و زیان نیست

بگفتا جان اگر خواهد دلارام / بگفتا عشق را نبود جز این کام

بگفتا عاشقان را چیست آیین / بگفتا خار خندد اگر از دین

بگفتا چیست خوشتر از همه کار / بگفتا جان سپردن پیش دلدار

بگفتا با که داری مهربانی / بگفتا این نکته را با هر دو دانی

بگفتا مهر را از دست مگذاری / بگفتا از چه باشد میل شیرین

بگفتا خوشتر از جان هیچ دانی / بگفتا وصل چون تو دوست جانی

بگفتا در دو

بگفتا در دولت میل وصال است / بگفتا این خود خیالی بس محال است

بگفتا سوز من سودای چیست / بگفت از عشق این سودا برون است

بگفتا بر کن از سودای ما دل / بگفت این عمر را دیگر چه حاصل

بگفتا عشق ما کاریست دشوار / بگفت آسان بود هر مشکل از یار

بگفتا گر بکوه آرم اشاره / بگفت از تیشه سازم پاره پاره

بگفتا چون کنی هجران شیرین / بگفتا جان کنم قربان شیرین

چو شیرین دید کان شوریده ایام / ندارد دیگرم اندر عشق آرام

شود آشفته گرد کوی یار از / بر سوادی کشد در عاقبت کار

بیاری سنگ [illegible] [illegible] طناز / بافسون [illegible] [illegible] [illegible] ساز

که این شوریده را دارم بکار / که در عالم بماند یادگاری

پس از اندیشه گشاد انجمن گرد — چو صهبا در صبا در جهان گرد

بود نزدیک این دشت کوهی — ز بار عشق گردد فاش شکوهی

روا دارم چو وصل مهوشان تنگ — برای چشم دل خوبان همه سنگ

کمرگاهش رضا یا چشم دل جست — درو نقشی چنین کهر چنین منزل رهوت

فرازش چشمه چون آب حیوان — ز شیرین قرین با لعل جانان

بود از قله کهسار جاری — مدامش چون رگ ابر بهاری

بنامی بیستون رفتش فروشی — همی خوانند مردم بیستونش

اگر بردارد از دل بار اندوه — کشد پا دست در دامن کوه

برای طاق ایوان از سنگ — چو ارژنگ یا تصویر ارژنگ

نگارش صفه مطبوع و دلکش — چو روی مهوشان سازی منقش. بالا

بزیر صفه حوضی بر نگارید — روانش ساز در آنجا آبشار

نشستنگاه شیرین است آن کوه — در آساید دمی از بار اندوه

کبوتر آشیان فرخنده جایست — برای عشق جان بخشی هوایست

ز گفتش کوهکن سود خواهش — نمود از هستی خود با فراموشی

نهاد انگشت فرمان را به دیده — ز عشق او شد روانش هوش پریده

به خویش آمد چو از مهر بیقرار — به پرسید از پرستاران زیاری

که شیرین با جو لعل شکر آلود — بگو شیدم چه از آن نخل چه فرمود

که ما را جان و دل جای دگر بود — ز گفتش ور شنیدن گوش کر بود

بگفتش تیشه گر دارم ز بیستون یاد — که از نیروی دشت گرد آباد

چو بشنید این سخن رو کرد در کوه — بدل از مهر شیرین کوه اندوه

خوشا عشق خوشا هنگامهٔ عشق | شود شوریده دل از نامهٔ عشق
ز فرهاد عشق دارد ناله سیلاب | ز شور عشق پیچد ناف گرداب
چو در خاشاک افتد آتش تیز | بود سودای عشق آتش انگیز
بود از عشق شیرین رهنمونش | کجا فرهاد و میل بیستونش
برون ناید اگر عشق فسانه ساز | ببخشد رونق از پیرایه ناز
نباشد عشق اگر یار نکوئی | شود کاسد متاع خوبروئی
نبودی عشق فرهاد ار بهانه | نبود از خیال شیرین بهانه
چو آمد کوهکن در بیستون شاد | بدستش تیشهٔ سنگین فولاد
برآمد بیستون را ناله از دل | که فرهاد آمد و شد کار مشکل
اگر در عشق آمد پای برجای | درآرد ریشهٔ این کوه از جای

کزش فرهاد

کزش مهلت دهد چرخ جفاکار | کند این کوه را چون خاک هموار
اگر بپسندد شیرین شرط یاری | نماند بیستون را استواری
درآمد کوهکن فولاد در چنگ | پی زور آزمائی با دل سنگ
بتیزی کوه را اندام سفت | نهانی با دل شوریده می‌گفت
نگیرد گر غم شیرین ستیزه | کنم بیستون‌ها را ریزه ریزه
ز عشقش گر نگردد سینه غمناک | کنم صد رخنه در پهلوی افلاک
اگر دارد نگیرد دیگر غم | برآرم بیستون را یکسر از هم
بیاد روی شیرین بیستونش | بضرب تیشه سازم رود جوشش
کزش عربده آنگاه با سنگ | صدای تیشه‌اش رفتی بفرسنگ
بیاد روی شیرین با صد اندوه | فکندی لخت لخت از اندام کوه

سبک کردی چو بر تن خاره بازو — شکستی کوه را پهلو به نیرو

گران کردی چنان فولاد شبگیر — که آوازش شدی در گوش شیرین

ز نوک تیشه‌ای الماس چنگ — فرو غلطی بار از بام فلک سنگ

طلب ورزی چو از نیرو فتوری — ز جسم بیستون تکیه بردی

چو بازو در توانایی گشادی — زمین را لرزه بر اعضا فتادی

چو رخشی شراری از دل سنگ — نهادی جای پیکانش بر دل سنگ

صدایی کان شرار از سنگ گشتی — بآن آوازه هم آهنگ گشتی

ز سنگی تیشه آوازی شنیدی — بهجران ناله از دل برکشیدی

بهر سنگی که بر کندی ز هم باز — شدی با سنگ هم راز هم آواز

بنوک تیشه اول بهر تسکین — بسنگی کرد نقش روی شیرین

چنان

چنان افراشتش تمثال قامت — که شد آن سنگ صحرای قیامت

چنان پرچم کشیدش جعد مشکین — که بر گردن فتادش حلقه چین

ز نقش گردن آنجا ماه پاره — برآورد ارغوان از سنگ خاره

چنان بر چهره بگشادش چو شاهین — که از خنجر دلش گردید رنگین

چه بربستش صف مژگان چو ناوک — مشبک شد بر سنگ خارا چو جوشن

چو طاق ابروانش بست بی‌تاب — بحیرت داور دو ابرو بخون محراب

چو طرح نرگس مست ازو بست — عنان هوشیاری رفت از دست

چو تصویر لبش کردی به نیرنگ — برون می‌جست یاقوت از دل سنگ

چو بر نقش دهانش کرد عنوان — روان شد از دل سنگ آب حیوان

به نقش دلکش هنگام تصویر — نبودی تیشه را در سنگ تأثیر

چو تصویر میانش تهمت آزار ‌ ‌ ز باریکی قلم افتادش از کار

ز نقش چهره او شد مشوش ‌ ‌ که چشمی در هم افکند آب و آتش

چو لوح سینه برکندش نگارا ‌ ‌ ز سینه راز دل کرد آشکارا

چو از تمثال شیرین باز پرداخت ‌ ‌ دل ویرانه خویشش مکان ساخت

نگار کوهکندن باز سر کرد ‌ ‌ چو دل آن کوه را زیر و زبر کرد

چو فرسوده تنش از رنج بازو ‌ ‌ بر آن صورت ز نو بگذاشت زانو

ازان نظاره چشم تر گرفتی ‌ ‌ ره پرخاش آن یار و گرفتی

در آوردی تزلزل در تن سنگ ‌ ‌ ز بازوی فراخ خاطر تنگ

ز نخل دل که بالودی به مژگان ‌ ‌ نمودی بیستون کوه بدخشان

ز بس که ناله از جگر یار دمساز ‌ ‌ درخت بیستون با او هم آواز ‌ ‌ ز آب دیده

ز آب دیده چشم ابر بهاری ‌ ‌ نموده چشمها در کوه جاری

تنش صد پاره از بسیار ریشی ‌ ‌ مرقع گشته چون دلق درویشی

ز سوز سینه زارش دل تنگ ‌ ‌ کباب سا شده چسپیده بر سنگ

ندیم مجلس او باد شبگیر ‌ ‌ چراغ محفل او چشم نخچیر

بگردش دام در خدمت چو جوقی ‌ ‌ بگردن هر یکش از مهر طوقی

به پیرامن او گردیده انبوه ‌ ‌ غزالان بیابان وحش کوه

یکی گرد رخش با دیده تر ‌ ‌ یکی در پیش او از لابه چاکر

یکی خفته تنش با لب سردار ‌ ‌ یکی جان در روان خفتنش بیدار

شب و روزش به پیرامن ز تلخی ‌ ‌ غم شیرین چشیده از شور تلخی

گرفتی هر سوی از کوه ناورد ‌ ‌ سرودی یاد دل خویش پردرد

که ای سنگین نهاد آهنین دل — ز سودای تو ماندم پای در گل
کرم گنجی تو بردی دست برد — ولی با تو بخت همنفس بود
ز جا بشکندی وقت سحرگاه — ز اندام تو از یک تکمه آه
چو دیدم جسم تو کز صد پاره کردو — دل از تختی او بیچاره کردو
به بحث جوهری بودی گاه و بیجنگ — که یا آیا برفتی از جگر سنگ
چرا در راه عشقی کرا نخواب — مگر در گردنت گردیده قلاب
ورا از خواب بنما جلوه ساز — که جان دارد سر خواب عدم باز
شبی من شری زد از تو بجای خوش — ز روی تخت افتاد سرنگوش
فغان بر دوشت ای چرخ جفاکار — چو جویای رنج غریب دل گرفتار
چرا مرطعه از دارونه کار — بفرق از ره کی سنگ باری بجائی

بجواب و چو بخت از بیم ناله — مرا خنجر جگر کردی حواله
برآید روزی هر ذره از سنگ — مرا روزی نبود سنگ دل تنگ
اگر روزی ز کسی کرده بریده — خرد بندد ز تیغ هر دو دیده
گراز دیونم قسمت رفت ریزه — به تیغ تیزان کردم چند خوریزه
چو من لب بستم از بهر زبان تو گر — بی جان کندنم تا چند کوشی
مگر پایان این شب را سحر نیست — مگر راه غریبان را اثر نیست
دلت بگرفت از ریش یار — کرم بودی از احوال گرفتار
مگر چشمی ز تو را قیدت بپاید — که شوری بی جنبیدن از جا بیاید
مگر چشمی ز تو را با سنگ کار است — دیار دل غمت چون کو بار است
مگر سر در ره تیغ نهادی — که از دل داد و یا بیجو فتادی

مگر از بانگ شبگیر شد مست   که چندین مهره کشتی فتد پست

مگر بر دل نهاد او سرنوشت   وجا سر داده در ملک حبش رفت

گرفتم از زمین خیزد گرانست   نه آخر گردشی در آسمانست

بکام دل نگردی گریه ناچار   در آخر گردشی کن اینچنین کار

چو بخشایی چراغی چند تاریک   شد از تاریکیت امید باریک

ز سر برکش نقاب ای شوم بگذر   مگر شکوی شیرین بشنوم از صر

پس آنگه با دل رنجور غمناک   بنالید از درون با ایزد پاک

که ای دانای حال داور جان   ترا افلاک انجم بنده فرمان

بجز رحم او را ز لطف خدائی   شب تارم دهد روشنائی

بحق گرد و به نهایت رنج و حرمان   رسد ناچار بهر جور و درمان   ودرکار

فزون گردد چو دردم نا امیدی   شب هجران کند ره در سفیدی

شب غم تیره گردد چون فغانست   بود تاریکی او را نهایت

چو گیرد سردی دی استواری   درآید از پی‌اش امید بهاری

پس از هر شام دیجوریست روزی   بود سازش پس از هر درد سوزی

چو مشکل شد ز هجر دوست کارش   ز صبح وصل کرد امیدوارش

شب غم را برآمد صبحی از پی   بهار آمد پس از هنگامه دی

شب تاریک نومیدی برآمد   گل امید از گلبن برآمد

رفتن شیرین بکوه بیستون گفتگو با فرهاد کوهکن

صباحی تازه چون رخسار جانان   نسیمش دلکش چون نکهت جان

منور چون سپیدی طلعت حور   چو روی مهوشان دیبا چه نور

چه دیدار نکویان بهجت انگیز   چو روز وصل گلرویان طرب خیز
شفابخش روان دردمندان   نواساز نیاز مستمندان
کلید قفل خاطرهای بسته   جراحت بند اندام شکسته
چراغ محفل شبهای دیجور   شکرپاش لب جانهای رنجور
بهار بوستان نامرادی   گل گلدستهٔ گلزار شادی
صبای بخت فرخ بهروزی   ز بخت مقبلان عشرت فروزی
گل گلزار ملک خوبرویی   چراغ روشن بزم نکویی
نمکپاش درون سینه ریشان   جراحت بخش دلهای پریشان
فروغ محفل خوبان فرخار   خدنگ غمزه بدخویان تاتار
شهنشاه سریر کشور ناز   بهار عشرت خوبان طناز   بلی قوت

بت یاقوت لب ترک حصاری   خجسته ماه برج گلعذاری
گل سیمین بدن شیرین دلبند   بت شکرشکن ماه شکرخند
ز فرط حسرت رویش زرد رنگ   زده جام صبوری بر سر سنگ
غم هجران دلش را داشت رنجور   دلش شد تنگ تر از سینهٔ مور
به تسکین خاطر خواهی سرخوش   بهر سو تنگ تنگ تازه مهوش
چو کرد او عشق را خوبرویی   فتد رونق ز بازار نکویی
ننالد بلبل اندر گلستان زار   نماند رونقی در روی گلزار
چو کام تشنه ماند خشک بیتاب   ز روی چشمه‌ای حاصل شود آب
بیا بنگر که شد این پاره کامروز   شوم در جستجوی اقبال فیروز
به پیشم دست زور کوهکن را   نمایم تازه گفتار کهن را

به انجم نما که هست الفت پیشه — ز یاقوتی همعنان با لوک بیشه

دیا شور ونش میل به خوبیت — نهان در دل پیدا آشنایت

اگر ثابت بود پیوسته در کار — بگویی عاشقی باشد وفادار

پی دلجویی شیرین ایم به گفتار — نمایم پسته و با خمش شکرزار

به غرمانش جهان هر سو پدید آمد — به پشت باد پایان زین کشیدند

چو زین بر کوهه گلرنگ بستند — به پشت باد بر سر تنگ بستند

عنانش گلرخان بر سر نهادند — با فشغن باد بر جبین نهادند

گره از کار گل گر باد بگشاد — گره بستند خوبان بر دم باد

ز تاب برق گل را اشک گدازد — جبین‌ها گل به پشت برق تازد

به گلگون گرد جا شیرین مهوش — برآمد بر فراز باد آتش

به بالا

به بالا پیکری چون سرو خجسته — هما با بر سر خورشید بسته

چو دست اندر عنان بازیگر و — شد از روی کام گلگون شکرآلود

برآورد شکن زلف از رخ که تابید — بسیج نور اندر قرص خورشید

پری رویان به زیبایی سبکتاز — چو گرد روی خوبان شکرناز

بر دست هر یکی پرباده ساغر — چو اندر جرم مه مهر منور

به هر گامی که گلگون می‌زدی پی — طلب کردی ز ساقی ساغر می

چو بر نهاد در لب شیرین ساغر — شراب تلخ گشتی طعم شکر

چو سود در لعل لب بر جام گلفام — شدی یاقوت رخشان باکره جام

از آن لب یاقوت کف جام از آن زد — بدادی بر نفس یاقوت را آب

خرامنده به زیر زین شد روان — به بالا بر شدی شاخ نسرین

تنش چون پایه از سیماب جسته | ز تن بنشین سیم و رست افشار رسته

ز سر مستی بکوه بیستون شد | که از جوشی و در کوه جهان شد

چو چشم کوهکن افتاد از دور | که تابان ز واوی لمعهٔ نور

چو پیدا شد ز دور آن سرو قامت | هویدا گشت غوغای قیامت

بسوی بیستون آمد چو سرمست | عنان بارهٔ آن سرو شیرین از دست

فتاد از ره که تا چشم فرهاد | برخسار چو ماه آن پری زاد

ز جام وصل جانانش تهی دست | ز مستی او فتادی تیشه از دست

چو آمد تا میان سنگ یار | ز پا سر رو بدو رفت آنگه از فتار

فرو غلطید از بالای آن کوه | چو سنگ افتد ز جنبش سیلاب انبوه

چو آمد ناگهان سیل خطرناک | بکف بیرون برد از دشت خاشاک

چو پیل



چو پیل آمد بسوی صور مهان | شد و ناچار را در سایهٔ ایوان

چو غلطان شد ز بام کوه چون گوی | بهانه اندر سر گلگون برد روی

بجوش آمد سر گلگون چو سیل رود | بکف انگشت زد بر سم که بود

سم گلگون گرا زاد و رسیمار | سر و روی پری ز آن زر فرو ریزی

که از خنده پا چنین رنگ گشتی | بیابانی عریان بر کرد گشتی

نوک این سر نهاد بار رفتار | چنانی کرد که زر طرف گلزار

نقاب از چهرهٔ گل چون گشودر | عنانها از کف پرچین ربودر

چو یار از بیستون کش کیم در آغوش | برم از بیستون غمی با سر دوش

ز مستی زین سم از نفس قوی مهتاب | فتد اندر زمین چون عکس مهتاب

تو را باد و برم در بیستون شاد | چو برگ گل که از شاخ برد باد

پس آنگه آن هنرمند قوی چنگ   گرفت اندام گلگون را بگردون

صنم را پشت گلگون جا گرفته   چو مه در آسمان جا در گرفته

ز جا برجست رهوار درگه   پرستاران حضرت بر ره انبوه

سوی بالا عنان برتافت چون باد   بمنزلگاه خود بر جای بنهاد

فرود آمد ز گلگون شوخ طناز   نظر بر بیستون افکند از ناز

تحسین دید نقش خویش بر سنگ   سوی تمثال خود فرمود آهنگ

ندید از خویشتن با او در رنگ   بجز سیمین تنی با جسم سنگ

لب از شوخی سوی فرهاد بگشاد   که دارم حیرت از فرزانه استاد

مرا جز یک نظر افزون ندیدی   چسان این نقش را موزون کشیدی

بپاسخ گفت ای ماه شکرناز   صورت از راه دل دیدن بیکبار

نگرد

نگیرد چشم عاشق عکس دلبر   که از خوناب دل دایم بود تر

چو نقش یار بر دل افکند تاب   نگردد محو هرگز ز آتش آب

وگر چون جان دل سوی تو باشد   عیان در جزو لطفش روی تو باشد

بر این دیدن که از روی خوش شب   برفت از دل خیالش تکیه بر شب

صنم از روی مستی ساغر او   نهاد از دل نوازی در کف او

ستد از جام از کف شیرین و بنشید   لب انجام را او بوسه چند

پیاپی جام‌ها که شیرین بشد ساقی   نماند جان بکار و هوش باقی

لب مزمار و چنین جام طربناک   فرو غلطید لختی بر سر خاک

ز شیرین بوسه‌ای خورشید رخسار   مرا عشق تو ام دل برده از کار

چنان مستم ز جام عشقت ای ماه   که نشناسم سر از پا و ره از چاه

چو مستی در سری گردد زباده   فزاید مستیش از جام باده
شراب عشق چون نوشند عشاق   شود پر شور از ایشان جمله آفاق
چو می عاشق خورد از دست دلبر   ز مستی بر نخیزد تا به محشر

پاسخ دلفوز شیرین فرهاد را

دگر ره گفت شیرین کای وفاکیش   چرا از کف نهادی تیشه خویش
فغان عاشق از تیشه برگیر   رسوم کوهکن زنهار از سر گیر
هوس ما چو کرده عشق پیشه   طرب جوید دلم از تاب تیشه
بپاسخ گفت فرهاد هنرمند   دلاراما قصب پوش هنرمند
ز دیدار توام از تن روان رفت   چو جانان رخ نمود از جسم جان رفت
تن بیجان چسان زور آزماید   ز جسم بیروان جنبش نیاید

چو دور

چو در جولانگه عشق از غم فزر   نیاز ناز گردیدند همدوش
زیکسو حسن را سرگرم بازار   زیکسو عشق از جانش خریدار
زیکسو حسن شد در خودنمایی   زیکسو عشق در مشکل گشایی
زیکجانب پیغام شکر ناز   زیکجانب نیاز اندر تک و تاز
از آنسو غمزه یار مست خونریز   از اینسو گریه های لابه آمیز
از آنسو حسن در پیرایه بندی   از اینسو عشق رسم مستمندی
زیکسو حسن چون شمع فروزان   زیکسو عشق چون پروانه سوزان
چو شیرین دید کز آتش نوازی   حریف بزم صحبت شد مداری
ز جام باده آتش خیز سر کرد   چو خورشید از فروغ رخ نما کرد
چو وقت شام آمد باده اندوه   فرود آمد چو خورشید از سر کوه

چو ساز بیخودی پرداخت زان رود
غم آمد بر غمش افزود بدرود

چو الطاف نهان از کار کم شد
تو گوئی کوهکن را جان ز تن شد

شود دلدار بر عاشق چو جانان
شود واری برون از جسم جانان

چه سود از جان اگر جانان نباشد
که جسم جانان نباشد جان نباشد

رفتن خسرو بملک روم و طلب بهرام

سخن پرداز این دیباچه راز
گشود از روی معنی پرده ساز

که خسرو چون شتابان رفت در روم
چو جسم از جان تهی زین مسند محروم

خبر دادند قیصر را ز پرویز
بملک روم تاکه راند شبدیز

باستقبال او از شهر کرانه
سپاهی کرد چون انجم روانه

درفش کوس شاهی کرد پیشش
فرود آورد در خرگاه خویشش

مر

مرتب داشتش اسباب شاهی
بهر رنگ از سپیدی تا سیاهی

وشاقان با کمرهای زراندود
غلامان با لباس گوهرآمود

ز تار زر پر کیسان کرده پیکر
ز عقد گوهر گنجینه زر

ز بت رویان سیمین گلندام
بدست هر یکی فیروزه گون جام

زنان رومی از طبل خرگاه
نثار افشاند در پای شهنشاه

سپاهی پای تا سر غرق فولاد
پی خدمت بدرگاهش فرستاد

ز آواز دف و چنگ و چغانه
بدل قرش ز دل فکر زمانه

پس از چندی چه با وی گشت دمساز
بداماد خود کردش سرافراز

بعقد خویش دختر بود کز ناز
گرفتش باج از خوبان طناز

ز حسن شکیبان ارزی بود
به حسن حور رخسار پری بود

شبی گاهی سخن از خسرو بیانی	نشانی داده از باب زندگانی

دهانش رهنمای عمر جاوید	نهانی چشمه‌ی وز ذره در ترک خورشید

دو گیسو چون کمند تاب داده	چو صیادی بدوش خود فتاده

گرو برده از چشم آهوانش	فروزان چهره چون آفتابش

ربوده با قدش چون سرو آزاد	ز رفتارش برش چون شاخ شمشاد

بتی ترسا صفات عیسوی دم	بدوران شهره و نام او مریم

بعقد خسرو آن فرخنده گوهر	رسید از مهربانیها ز قیصر

بیاکرد این زمین بحث دلکش	بخسرو هم نشین شد آن پریوش

چو چندی کام دل راند در روم	به تنگ آمد دل پرویز از آن بوم

ز سودای نگار شیرین مه‌وش	مدامش نعل در دل بود در آتش

شب و روز از فراقش بود دلخون	چو در هجران لیلی زار مجنون

نکردی راز پنهان آشکارا	که با قیصر بدش هر روز مدارا

ورا خود طاقت او طاق گردید	بملک خویش مشتاق گردید

ز قیصر خواست در رفتن اجازه	که سازد ملک را از عدل تازه

چو عزمش را برفتن دید قیصر	ز هر جانب طلب فرمود لشکر

چو از هر سو سپاه آمد پدیدار	چو دریا موج زن در دشت و کهسار

بخسرو داد و کرد آن را روانه	سپاه و تاج و تخت خسروانه

نشسته مریم اندر مهد زرین	بهمراهش بتان خلخ و چین

بازگشتن خسرو از روم و اطلاع مریم از کار شیرین

سپه را برگرفت از روم پرویز	سوی شهر مداین راند شبدیز

بدین تدبیر از آن شکوه شهریاری / بگوشیدن ببرید از تخت یاری

درافکن گشت از خسرو غنائب / ... چنین شد چو سیلاب

چو بر بدخواه شد پرویز فیروز / به تخت ملک شد در بهترین روز

مسلم گشت او را پادشاهی / ز ماه افروخت سایه تا بماهی

برآورنگ جهانداری برآمد / جهان از عهد بدعهدی برآمد

ز نو رونق گرفته عهد کیانی / علم شد در ... گیتی ستانی

درآمد بر فراز تخت جمشید / چو بر اورنگ مینا جرم خورشید

چو از بدخواه خالی شد ... / ببزم عیش رفت از رزم جنگ

[illegible] / بکام دل فتاد آخر ملک ایام

بکام خسرو ... شد [illegible] / گرو در رشک شد بتخانه چین

بنگار

زنگیانه نکیسا چنگ میزد / زنکیسو بار به اهنگ میزد

شراب لعل جام خسروانه / گرفته غم از آن مجلس کرانه

بطنازی بتان سرو رفتار / برقاصی پریرویان فرخار

سرود مطربان از بر گذارد / فرح بخشی رود غمگسار

بکام باده ساقی دست برده / عنان غم بدست محوا سپرده

بتخت خسروی بنشسته خسرو / ز ساقی جست هر دم ساغر نو

ز ساقی هر لفظی محراب جهان / ز لعل دلبران مجلست کامی

چو مشی در رهاد او اثر کرد / غم شیرین دلش را [illegible]

ز بهم مریم از نزم قیصر / [illegible]

شاب محاری دلدار بهوشی / [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] گردون [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | شراب عشق [illegible]
چو شد [illegible] عشق [illegible] | [illegible] آسوده [illegible]
[illegible] | که از [illegible] غلام [illegible]
[illegible] | [illegible] طرف [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

طلب [illegible] خسرو فرهاد را [illegible]

چو پرویز [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو بر لب ساغر گلگون نهادی   سخن در محفل خسرو فتادی

چو لب بهر تبسم بر گشودی   هنوزش غنچه بر لب بسته بودی

ببزم خسرو این گل بر شکفتی   حدیث از کوهکن جانان راز گفتی

نماند عشق مستی را نهان ساز   که از اهل کمندش پرده راز

رقیبان قصه فرهاد گفتی   در آن شیدا شدن بر روی شیرین

ز کوه بیستون با تیشه تیز   فرو کفته پیکر بخش پرویز

که از کهسار آن هم سنگ جهانگیر   کنده در بیستون با تیشه ناورد

بکشته کوه را از رسی بازو   ز ضرب تیشه پیکر پشت پهلو

چه جیز و بهز برین سنگ خاره   کند از تیشه هردم پاره پاره

[illegible] کوهکن   بر آن قصر الوان از سنگ ...

چو رفت این ماجرا در گوش پرویز   بر آمد از درونش آتش تیز

چو خورد و لعل باده تازش بر مغز   بجوش آمد رگ تاب و دل و مغز

در دور بزمی که خسرو زد بتخت   چو پیمانه در دور کشید رخت

در آن دوری که ریزد زهر چغال   چنان مور دید انگار کشید بال

در آن سنگی که بر کنده است کار   از آن سنگ انگشتم لوح مزار

در این گلشن گرانبار کام است   بود کس عشق این بستان [illegible] است

غرور پادشاهی حسن بسر داشت   هلاک کوهکن را در نظر داشت

ز غیرت از دلش بسر زد شراره   بدل در کشتنش کرد استخاره

به پیرزنان بگفتا تا بپویند   بخون کوهکن [illegible]

فرود آمد چه از خشم جگرخوار   هلاک کوهکن را [illegible]

ز شور بیستون پایان کار تیشه پیر | بحر و کف و آنها شیوه پیر
که همچون پنجه چنگشاپان | بیالاینده وانی پادشاهان
یکی باشد ز رسم صورت گر | دگر گردد به مهر این قصه مشهور
نگاری وار دل خسرو گرفتار | که بازو سر به سودای این کار
ز عشق خود رسد بر مرگ کاری | نیابد کس نشان جنبش زبانش
پسندد این سخن زان طبع خسرو | به بیت اندیشه را پیرایه نو
بگفت آنگه به دهقانان درگاه | که حاضر آورندش پیش خرگاه
به فرمان شه شاهان جهان جنگ | به سوی بیستون کردند آهنگ
بدیدندش به صد سختی گرفتار | بگرد کوه سرگردان چو پرگار
ز آهن تیشه بکف و ز خرسنگ | فرو زیر و ز کوه بیستون سنگ
بیوفی گواه

ستون بیستون را کنده از جای | به نیروی دو بازوی توانای
تنش فرسوده از بسیار رنجش | خراشیده به ناخن سینه چون زر
زآه سینه آن محنت آلود | فرو پیچیده بر چرخ کهن دود
برون جستی چو از آتش شراره | شدی تفسیده از وی سنگ خاره
ز صد پاره شرار از غم جگر | چو خورشید فروزان سنگ احمر
ز اشک آتشی روان گردید خوناب | بگرد بیستون مانند سیلاب
به آتش اگر لب بر گشودی | به جز یاد رخ شیرین نبودی
سرودی هر دم از نو ساز کردی | با وجه بخود در واز کردی
چو دیدند شخص جانان با جسم مجروح | شکسته قالب مجروح از روح
بداو دیدند زود خوناب سلامی | نهادندش ره از شهر آنکه

بگفتند این که ای فرزانه استاد / ترا پرویز خوانده باد یا شاد

چو از کار تو شد آشفته دل / همی خواهد شود کام تو حاصل

ز دلداری مراعات باز جوید / در انجام نشان تو بپوید

کنون بردار کام از نوجوانی / ز بخت کرده رو در کامرانی

چو پرویزت شود ناگه طلبکار / ترا نیکو شود انجام این کار

فرو شد چون سخن در گوش فرهاد / بر آورد از دل غمدیده فریاد

در خسرو کجا بودم دل گذارد / کی بخت سیاهم این گذارد

نه پیشم این وفا و طالع خوشتر / که حاصل گردم کام دل از شر

نه بر علاوه کجا در روز ناکم / نشاید بر سر کوی هلاکم

درین بود با غمش ... گرانه / سوی درگاه خسرو شد روانه

بگفتش

نشانش چون در درگاه بردند / به پیش تخت شاهنشاه بردند

چو خسرو دید ریش کوه فولاد / زبان چون تیشه پولاد بگشاد

که ای فرخنده استاد از کجایی / بگفتا از دیار بینوایی

بگفتا از چه صنعت پایداری / بگفتا پیشه دارم جان سپاری

بگفت از جان سپردن چیست حاصل / بگفتا جان سپردن در ره دل

بگفت از غم رسیده را چه تسکین / بگفت ساقی از دیدار شیرین

بگفت از سر نهد سودای این کار / بگفتا سر ز حال گرفتار

بگفت این عشق باشد از زر و زار / بگفتا از فرو ماندست چه خود

بگفتا عشق را برگشت انجام / بگفتا عاشقان این بود کام

بگفتا وصل او زیبست مشکل / بگفتا این بود اندیشه دل

بگفتا شام [illegible] — بگفتا [illegible] شب

بگفتا گر [illegible] — بگفتا [illegible] باشی

چو [illegible] — بود [illegible] شیرین گفتار

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گره [illegible] گشت پا — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

جواب [illegible] خسرو را

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نگشته گر چه پایان آوری کار چو مرغ وصل بشکن شهپر یار

در آمد کوکبی از برج پرویز و یا سرکش چشمی گهر ریز

بسر چون بست شمع آهنگ برداشت ره فرسودن آهنگ برداشت

چو هر کس را بلا کس بر سر آید بآن راه بلا کس رهبر آید

چرا مه کوکبی سرگشته در کوه گرفته بر دلش جا کوه اندوه

روا از شور دل خود و بی کس که او چون کیم از هجر دلبر

دلم سرگشته شوریده احوال غم کار خطرناکم زند بال

غریبی از دیار خویشتن دور ز یار زندگانی هر دو مهجور

نه بر بالین کسی از مهر آید که پرسد حالتم از ناتوانی

نه غمخواری که چون غم آورد یار بپرسد پرسش از احوال رنجور نه غم از

نه غم از سایه‌ام دمساز و غم نه از بخت روانم یار همدم

جهان بهر هلاکم در تکاپو برات عشرتم بر شاخ آهو

دل و دلبر زمن بگرفته دوری نه در تن تاب نه در دل صبوری

شب و روزم فتاده کار با تنگ ز دل تنگی شده بر من جهان تنگ

شرار سینه‌ام از مهر کرانه کشد هر لحظه بر جانم زبانه

ز سودا هر زمانی مغزم اندر جوش بر اندیشه‌ام هر دم ز غم جوش

نه یاری تا که پرسد حال زارم ز رنج شب سیه‌تر روزگارم

دلم در سنگ فرسایی زند شور بدست خود کنم از بهر خود گور

اگر در سنگ خارا لعل جویم طمع باید ز لعل یار شویم

ز سنگم کی امید آید فراچنگ که امیدم بود بنهفته در سنگ

نظام سکندر بدان ره گرفت [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

دل [illegible] از قصه برد [illegible]

اگر بر سر [illegible] [illegible]

چو از دل [illegible] [illegible]

چو گاو [illegible] [illegible]

چو از [illegible] [illegible] کشید

چو شاه [illegible] [illegible] فرود

که [illegible] بر [illegible]

[illegible] [illegible]

از آن [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

خبر [illegible] [illegible]

اگر [illegible] [illegible]

ولی [illegible] [illegible]

بگفتند [illegible] [illegible]

بباید چاره کردن [illegible] که [illegible]

[illegible] | جهان [illegible] گوهر

[illegible] | منور [illegible] گلستانها

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گنهکار

[illegible] فریاد | [illegible]

[illegible] روزگار | [illegible] روزگار

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خود دار

[illegible] بسیار | که در انجام [illegible] بسیار

[illegible] کار | که [illegible] کار خود شمار

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بخون خاک شد بسمل وار غلطید / ز سنگ ناله اش کهسار نالید

فغان از روزگار بوالعجب گون / نمی شنیدم ز مینای تو جز خون

چو در پایان کارم جز آتش گشت / چرا زینگونه کشتی اشکم آتش گشت

مرا هر لحظه جان بر لب رسیدار / که رقصی بخونم در کشیدار

بکوشیدم بکار بی تو شد در کار / که روزی جان کنم قربان دلدار

چو شیرین را نیم جانان بر بت دیده / چرا فرهاد و باشد از رمیده

چو جانان شد ز جان مرغ خوش آر / بجان کندن شمرا چند کار

چه شد تار حیات نی گسسته / در مرگم چرا بر روی بسته

بابیح خواری کشتی کوهکن را / بایدم بخت کشتی هیچ تن را

بکوه گفتم که شیرین آمد بالاکم / مکرر او کز شیرین بخاکم بجانم

چو شیرین پا گذار دور گل من / بزیر خاک است امید دل من

دریغ از آن همه امید واری / دریغ از آن نهال جویباری

دریغ از نرگس فتان مستش / دریغ از هندوی آتش پرستش

دریغ از آن لب لعل شکربار / ز نارو قد صنوبر نو رفتار

بر او روا ز دل شوریده فریاد / کز شیرین مرده باز زنده فرهاد

تتمه بر روی نعش فرهاد

چو رفت از عالم آن ترک جفاکار / نباشد زندگانی شرط یار

ز اوج بیستون تا شد نگونسار / بزیر کوه خود را کرد پرتاب

چو زلفین غلطیده قش بر تن ز موج شد / ز غلطید بیکسی زیر عرق شد

ده فریاد و فغان زین بخت جانی / نشاید بعد شیرین زندگانی

پس از نرمین بید و راز چه امید / که در زلفش نخواهم عمر جاوید

چو پرچین زلف گل از خم گلزار / عزالست عشقش پر از بلبل زار

عروسان همچو بید پرشان پریشانست / گرفته ابا غنچه فولاد و ز دست

دو دیدش غنچهٔ دل افروز بلبلست / برادر روا از جگر قربا و بیاورست

پس آنکه غنچه را گو پید برق / شن سنبل اکثر او شد بخشم عرق

ز رنگش عالم ایجاد و نبات / ز غنچه سید پلان خاکش عجب است

فروزنده لاله هر جز بهار / بود خونی دل پیمی عذار

گل رعنا که در هر بوستانست / عذار دلبر دلبستانست

ز هر سنبل که در گلزار روید / حدیث از طرهٔ دلدار گوید

مشبد هرچه دل از دلبرم گشت / که هر کس را که خود پر درد خود گفت

بس جنون شده و هر سبب بنیاد و / حدیث بیستون و صندش افراد

حکایت یوسف و زلیخا

چو از جور زلیخا ماه کنعان / نشستی در سوده شد در کنج زندان

زلیخا را نیاز ناز بسیار / بکوی عشق شد آشفته بازار

ز روی آتشین کان کام نیازش / کشید شعله که آتش زنهارش

که در تاب نیازش دل مسکر / ز تاب نیش که فروزنده رخ چراغش

سحرگاهی برآمد بر لب بام / کنار بام جیبی جمعیت آرام

ز سوز عشق فرط خوب رویی / جفا کرد و دگر کس گو بوی

ز چهرهٔ یوسف زود خبر / محبت را نمود از دل خبر

ز خشم افکند چین بر طاق ابرو / سوی سر ... زانو کرد بر رو

که یوسف را تهی از زور پنجه / برسم مجرمان کش در شکنجه
تن سیمینش از پالاس خشن / ز زخم کینه کن چون لاله گلگون
که از نا امیدیش در وقت آزار / بپا ساید مرا یکدم دل زار
از آن خونی کز غمش بنا کام / ز خون گلگون کنی آن گلندام
چو آن فرمود آن ماه پاره / نبودش از اطاعت هیچ چاره
پی آزار یوسف دست و دل سست / ز فرمان زلیخا چاره می جست
شرار افشاندی اندر جسم خاکی / سحر پرواز شد با شرمناکی
چو یوسف گفت آمد بیاده پور / بود مامور در هر کار معذور
زلیخا داد فرمان بی بهانه / که فرسایم تنت از تازیانه
نخواهم تا رگ اندامت شود ریش / ولی از زخم گشتی زار خویش
بپهلو

بباید چاره کردن نهانی / که آسیبم از این حکم رسانی
فرو کوبم چو بر چرمی ضرب بسیار / تو هر زخم از دل برآور ناله زار
چو بشنید ناله زارت کند گوش / نشیند دیگ قهر و خشم از جوش
گرفت آنگاه در کف تازیانه / جز دیوار می بودش نشانه
بهر زخمی که بر دیوار میزد / فغان یوسف بدان هنجار میزد
چو بر گردون خروش از دل سنگ / زلیخا را شد و دلتنگ
دگر ره باو ای چرخ ستمکاره / نمودی بهر آزارش اشاره
چو بر یوسف آمد از آن جفاکاری / بدید آنگونه سعی و اهتمامی
بدل گفت از پی صد گونه آزار / زلیخا گر شود آگه از این کار
نه بیند چون در اندامش نشانه / علامت جوید چندین تازیانه

ز دلتنگی چو عارض بر فروزد — ز خشم خود وجود مرا بسوزد
قبایی بایدم اندر وی نهادن — در ساز و جلوه گاه عرضه دادن
حجاب شرم را برداشت از پیش — که از خشم زلیخا داشت تشویش
کشیدش شعله سودا زبانه — باو کرد آشنا یک تازیانه
چو یوسف زین عمل برداشت فریاد — زلیخا را فتاد آتش به بنیاد
فغان برداشت کز وی یار بگریخت — در آن آتش دلم چون نمک ریخت
از او بینم اگر صد گونه خواری — نگویم ترک راه پرستاری
از او گر جور بر من رفت گه رو — بود شیرین همه گردکار خسرو
در آید ناله یارم چو در گوش — مرا چون دل خم صهبا زند جوش
چو کرد و خسته آن اندام روشن — مرا چون روح رود جان کوی از تن

چو کرد و

چو کرد و جذبه در عشق حاصل — ز هر جانب کشاید در و دل
زلیخا چونکه کشف پرده کرد خفی — کشاید رو و خفی از جسم مجنون
غرض چون عشق افروزد زبانه — رود رسم بیگانه از میانه
چو مشتاقی شود از دو رو بی‌تاب — در افتد کشتی جانان به گرداب
چو گردد عاشق دلخسته از غم — دل جانان شود با غصه توام
اگر خاری خلد در پای مشتاق — شوند آزرده گلرویان آفاق
ره سیل ار ز جانب چشم غماز — نیارد غمزه را ساز هم آواز
چو افتد عاشقی را رخنه در جان — فتد صد رخنه در جسم جانان
چو شمع عشق آتش بر فروزد — نخست معشوق عاشق بر ار سوزد

خبر شدن شیرین از فرهاد و در جستن کوه بیستون

نمک پاشی ورا بر سینهٔ ریش — چنان اندر رگ و اعضاش نیشتر
که چشمش در بیستون فرهاد جان داد — چو کوه بیستون از پا در افتاد
ز خونش لعلگون شد سنگ کهسار — بحسرت داد جان از عشق دلدار
خبر دادند زو لیکن بشیرین — از آن جان دادن فرهاد مسکین
که چون مرگ فرهادش شنید از اندوه — فرو افکند خود را از سر کوه
ببر زد تیشهٔ سنگین فولاد — بصد حسرت در آن کهسار جان داد
چو زین شور و فغانش نوا راست — از آن رگ حصاری ناله برخاست
دل سنگین آمد در طپیدن — ز هر رگ ترشح شبنم چکیدن
چنان آهی برآمد از دل زار — که چشم آینه زد نقش زنگار
درخشان آتشی شد کوه امود — گزید انگشت در لعل شکرآلود

گره

گره چینانکه می بود شب گیسو — نهاد از چهره بر طاق ابرو
بروی لاله رنگ از ناخن تازه — ز خون دل نهاد از رنگ غازه
سمن سر دوش زینسان اشک گلگون — چکید از بار غم چون چشم مجنون
پریشان کرده گیسو بر رخ خویش — ز رنگ کوهکن گشته سیه پوش
لب از خون رقیب همرنگ قرمز — بگاه شهد خجلت تاب خوردن
سیه مژگانش اندر پهلوی هم — کشیده صف بسان اهل ماتم
پرندی نیلفام افکنده بر سر — سیه پوشیده چون کعبه در بر
ز چشم سرمه سا شد جوی مشکو — روان شد هر طرف رود قرابو
دل محشر ز هر رگ بار و ساز — چو کوه بیستون آمد باواز
بپا فرسوده عزم بیستون کرد — روان در بیستون سیلاب خون کرد

بگلگون بر نشست آن سرو طناز	بچشم گریه آلود از سر ناز
فروزان طلعتش چون ماه باریک	چو تاب اختر از شبهای تاریک
بسوی بیستون از بیقراری	چو چشمی کز کمر گردید جاری
پریرویان سیه پوشیده در بر	بگرد او روان چون صف صنوبر
روان از چشم هر یک سیل خوناب	چو نیلوفر گرفته جای در آب
چو شد در بیستون با حال دلتنگ	سم گلگون ز خون گردید گلرنگ
بگرد کوه چون سیل بهاری	جهید از هر طرف صد جوی جاری
چو صیاد از نشان صید افکن	چنان تازان بر آن زخمی گلگون
سبک خود را ز زین انداخت بی‌تاب	چو برگ گل که افتد بر سر آب
ز خون کوهکن آلوده رخسار	شگفتش لاله گلگون ز گلزار

سرش

سرش را بر نهاد آنگه بدامان	چو شام تیره بر صبح فروزان
بدست خود ز رخسارش خون زدوده	که از بسیار بهر او کشیده
برخسارش گهی گیسو کشیدی	در شام هجر را بسیار دیدی
لبش بر لب نهاد و گاه بر ناب	چو دو غنچه کند همواره عناب
عرق بر رخ فشاند کاین چه خوابست	علاج کار مدهوشان گلابست
که از مژگان روان میکرد دریا	که این بند اراده خواهد شد پیدا
گهی می سود بر رخ روی چون حور	که باید کشته را پاشید کافور
فکندی بر سر نعشش گیسو پرتار	که آه از حال زار این گرفتار
ز حسرت میزدی گه ناخن بر بر	که در تلخی سپرد این جان چه اخگر
گهی در بر گرفتش با دل تنگ	که با یک غم سیاهت نیست جز ننگ

روانی کوهکن گفتی بفریاد　　مرا این بس خوش است ای جان فرهاد

شهید عشق را حسرت نماند　　که دلدار از غمش مشکی فشاند

ندارد غم بهر کشته دیگر　　که بگذارد درو پاینده بر

نظر چون سوی ما مسکین گشودی　　ز لعل شکرین خونش سرودی

که ایثار داده در جهان شیرین　　فدای جان پاکت جان شیرین

بسا سختی که اندر عشق بردی　　ز باغ وصل شیرین بر نخوردی

فدا او رنگت فرسودن گرفتم　　از آن رنجی تو در کردن گرفتم

روانم از دیده اگر کم کردم　　ز جسم پرورش شرم کردم

ز داغ قصه‌ات مجبور گشتم　　که در عاشقی مشهور گشتم

بهر سنگی که از تیر و شکستی　　برای دیده خود بار بستی　　بوالهم

نه بینم چون تو در عالم وفادار　　سر جان داده در حسرت از غم یار

پس اندر سر قرار سوگوار　　به این خوبی که باشد شرط یاری

ز آب دیدگان شستند پاکش　　سپردند از سر حسرت بخاکش

چو راه از سنگ پر بیباک پیمود　　روانش از غم جانان براسود

نماند از جهان بر جا بنایی　　مگر نامی ز نیرو و وفایی

ز کوه بیستون هر کس کند یاد　　برد بر لب حدیث کار فرهاد

خوشا بر حال آن یار وفادار　　که جان بسپرد اندر راه دلدار

اگر نه هر چه در این آب و خاکند　　همه آماده راه هلاکند

ثنای یاد وفایان خوش نوا باد　　بگوی عاشقی بگو در ایلیاد

خبر شدن خسرو از مرگ فرهاد

خبر دادند خسرو را که فرهاد | بیاد روی شیرین جان بسر داد
چو غوغای رقیب از راه برخاست | شبی کرد صحبت شه با شاپور
که شوریدم نبودن صبر چندانم | دلم شوریده شد از یاد شیرین
به قیصر عهد هم پیوند بستی | نمی‌باید به این زودی شکستی
نباشد بیش از اینم تاب صبر | دل شوریده را نبود صبوری
بیاد روی شیرین دل ز جا شد | ولی دارم لب از گفتار خاموش
چو بر دارم نقاب از روی این راز | برسوائی کشد دستان این ساز
اگر پوشم بدل راز نهفته | نماند گلبن خاطر شگفته
چو بی راز نهانی آتش افروزد | همی ترسم که جان و دل بسوزد
علاجی کن که از این غم برآیم | نهانی دستان از در در آید

ز رشک رخش دلم باید شکیبی | بود بیمار را لازم طبیبی
ز غمهایش دلم باید چو سنگی | ز شور دل مرا ماند جان شیرین
بگو تا چاره این کار چنین است | که کارم از شکیبایی برون است
مدارا کن که تا یار آید به دام | دل آرامی ندارد بی دلارام
در افتادی که چون آگاه عشق است | مرنج حیله‌گر گاه عشق است
هر آنکه لنگ و روی پا نگذارد | ورا فر سر بشیدا یا ببارد
بگو عشقبازی چنین در بند | گدا با پادشه یکسان نماند
گدا را راه ده در کندن کوه | بدل شور گذارد که اندوه
ورا ویژه دلته از عشق پر شور | مرا عشق بلا ... [illegible] بسور
بگو عشق نبود شهریار | بگو بیچاره پا [illegible] کسار

شکیبائی کردن خسرو از فراق شیرین

چو خسرو در ره عشق افتاد بازار
بدام عشق شیرینی گرفتار

گرفتاری چه تاب صبر پیشه
قوی‌تر دود و قمری میزند ریشه

چو بیتاب شهر او دید شاپور
بکف پای چشم بد از راحت دور

چو افتد عقده مشکل بهر کار
ببابد چند روزی صبر ناچار

که بگشاید بصبر آن کار بسته
بود پایان صبر آخر خجسته

بهر کاری نباید کرد تعجیل
بدام آید بصبری عاقبت پیل

نه شد بارو بمشکو رند شبدیز
نه شیرین رو نهد در بزم پرویز

چه بر خسرو ز راه دل بهانه
رسد تیر تمنا بر نشانه

دل شیرین ز سودای تو پر است
که میل خاطرش از شاه پیش است
بامید

بامید تو در مشکو نشسته
در خلوت بروی خویش بسته

بر آید چون گل شاداب رخسارش
بآسانی در آید در کنارش

شه از سودای شیرین گشته بیتاب
بد انسان نیست آتش از آب

چو بادام عشق شیرین یار گردد
کجا از بند کس هموار گردد

دگر ره گفت با شاپور پرویز
که از انگشت کباب آتشی تو تیز

دیا گر عشق اندر پای بند است
کجا در خاطر او جای پند است

همی خواهم مراد او مرا بجای
به سوی مشکوی شیرین برو پای

رسانی بر وی از خسرو سلامی
ز دلدار باد گویا پیامی

که چون مسند مه خشت از پیش
شنید خوشتر از عود و رباب

چو خفتن جانم از پیکان کاری
بعون کشته شد و کفنی گلنار

چو از رخسار شد پیدا یکایک | چو از دربند شد پیدای کوچک
ربودی چشم دلم از یک نظاره | نگارا بیدلان شد دست چاره
بیا در عشق بنگر حال زارم | دمی در بزم رعنایانی یارم
بهم گاهی بخندیم کام گیریم | گهی از دست ساقی جام گیریم
سحرگاه از غم هجران برهیم | گهی با وصل با هم خوش برآییم
که از مطرب نوای خوش نیوشیم | که از ساقی ریکا باده نوشیم
مباش این که دوران در شتابست | امید جاودانی نقش بر آبست
شتاب عمر بنگر در گذرگاه | بعشرت کوش هر دم کام دلخواه
چو شهرو دید شاپور آن حسین زار | سوی مشکوی شیرین رفت رهوار
چو آمد بر در مشکوی شیرین | اجازت خواست از لعبت چینی

اشارت

اشارت کرد تا در برگشادند | به پیش تخت شیرین بار دادند
دل شیرین از آن اندیشه رنجور | که بیگه از چه ره بنمود شاپور
زمین بوسید شاپور فسونساز | کشید از چهره معنی پرده راز
پیام شاه را در پرده سازی | بشیرین باز گفت از دلنوازی
که خسرو را ز هجران دل بود ریش | اگر رحمت کنی بر خسته خویش
نظر بر بیدلان کردن ثوابست | علاج کار هر لب تشنه آبست
علاج این دل بیمار او کن | ز رحمت چاره در کار او کن
هزار او را بهشیاری پرستی | نه پیش هجر او شیرین پرستی
چو بشنید این سخن شوخ شکربار | بخسرو برگشاید راه دیدار
که از دیدار میمونش چو لیلی | چو مجنون خاطرش گردد تسلی

شنید این نکته چون شیرین مهوش / شد از تندی درونش همچو آتش

که این رازه فسون گر / چه افسون داری این در پرده دیگر

چو بردی از فریب اول زراهم / جدا کردی ز ملک و جایگاهم

مرا آنگه در این منزل تنگ / کنم جا و آنچه لعل اندر دل سنگ

تو و او را مکان در تخت شاهی / بزیر حکمش از مه تا بماهی

ببزم خسروی بنشسته دلشاد / ز چنگ و عود شاهی محفل آباد

نیاساید دمی چون مطرب نی / بود سرخوش ز جام ناله نی

از آن روزی که او را جفت شوم / قدم ننهاد در این مرز و این بوم

نکرد از دوستی شیرین دمی یاد / نکرد از حرف این دلخسته ناشاد

نه پیکی حلقه بر در آشنا کرد / نه پیغامی به شیرین از وفا کرد

بهر یادم

نه بر یادم شبی نوشیده جامی / نه وقتی داده از یاری پیامی

نه از درد دلم روزی خبر جست / نه احوال غم از یار و محبت

نه از یاری طلب آورد نامم / نپرسید از فغان صبح و شامم

در این ویرانه ام با جسم رنجور / نبودی همرهم یا غیر شاپور

در این ره عیش و شادی کام زن بود / غم هجران نصیب کوهکن بود

ترا باید که باشد این قدر روزی / که شیرین را بود صد بخت و روزی

گر او را دوستی بود از ره / که خواهد بود یکی شیرین بدرگاه

ترا افسر ز راه هوشمندی / چه شد این کام و در راهم فکندی

به زلف آنکه هر دم گره‌ای / روم چون شاهدان هر شب بپایی

بزلفی زندم که از پی ابروی / بدستانی روم هر دم بکویی

نیم آن گل که تا سر زد ز گلزار / برندش شاهدانش در کوی بازار
نیم آن می که هر مستم کند نوش / نه آن مستم که گیرندم بدوش
نه خورشیدم که از رخسار روشن / بتابم بر سر هر بام و برزن
گره خورده است رو پیدار شیده / اگر مست جهان هشیار شی ده
که چون آتش زند در ره فروزد / هر آنکو پا نهد در وی بسوزد
نگردد پخته تا هر میوه خام / فرو ناید بباب نی بهر کام
درین دکان که شیرینی فروشند / بجای دفع مگس ادریسا پوشند
مرا گفتار در این تیر از سنگ / بت دری کو تیر بر کتف و چنگ
مرا دیوانه باید چو فرهاد / که ساید سنگ از محنت آزاد
دو شاهی بر قرار مسند جم / قدح در کش بیاد روی مریم
اگر

اگر نشنیده ست صغرا ازین یار / بپرسیت ماهرویان بسیار
چه خواهی از غریب مستمندی / چو چیزی از اسیر دردمندی
ترا خرم بود گلزار شاهی / چه لازم دارت شاخ گیاهی
شد از این گفتگو شاپور خاموش / سخن خندانکه بودش شد فراموش
درآمد در مقام عذرخواهی / بسی حجت کشود از بی گناهی
در آنجا ره بسر چون باد و در دشت / سوی پرویز دل نومید برگشت
بخسرو گفت از فرط نکویی / بود در طبع شیرین تندخویی
چرا قند کار کس با تنگ خارا / نه زور و چاره اما در مدارا
گمانم اینکه بی رنج کاوش / طلبکارا نیابد شهد شیرین
همی خواهد بعهد خویش آرند / برسم همرهان کابینش آرند

فسون چندانکه با او ساز کردم / بروی خود در غم باز کردم

نکرد این پیر زن افسونگری رام / بدستان باید این نخچیر را دام

درین کار ار نجوید شه صبوری / سر آید بر وی این ایام دوری

الا ای مطرب سرمنزل عشق / رهی دیگر زن اندر محفل عشق

نوایی زن که بخشاید دل سنگ / طرب باید ربودن از نغمهٔ چنگ

بزن عشاق و نی در پرده ساز / که از شورش کنم امروز ناز

بود در طبع شاهان نازک اندام / ز فرط پادشاهی نازها بعالم

چو خسرو دید کان طناز مهوش / بود در عشقبازی شد سرکش

نبودش جز صبوری چاره کار / ولش رنجید از نامهربانی یار

علاج غم ز جام باده میکرد / بجام لعلگون بیجاده میکرد

غمی بود ز

غمی بودش نهان در پرده دل / به حکمت از میش میکرد زایل

دمی بی ساقی و مطرب نبودی / غم دل از می گلگون گشودی

بنغمهٔ هجر شیرین نوش میکرد / شرار دل ز می خاموش میکرد

سرود باربد چنگ نکیسا / برقص میبردش از هر شور سودا

ز سوز هجر چه دل تنگ بیتاب / بر آتش ریختی از ناب آب

چو بود خسرو پادشاهی با جوانی / نکرد جز نشاط کامرانی

چو چندی کرد مستوری در آن غم / سرآمد روزگار عمر مریم

شه از هجرش سیه پوشیده در بر / ز هجرش دیده کرد از خون دل تر

چو بشنود قیصر در آن غم / نکرد چاره جز در بزم مریم

چو بزم ماتم مریم سر آمد / ز رخت سوگواری شه در آمد

چنین گویند شیرین از ره قهر | ز رشک آن مجلس و در جام شد زهر
نیامد راست این آهنگ بر من | نباشد کار بد کردن کار شیرین
ز شیرین این سخن کاری نبود ار | شود شوریده دل از بیت شورید
چو مریم رفت از این کاخ غم انگیز | بچندی شد غمش از یاد پرویز
پی بیچاره اگر از میان رفت | خیال خویش و جانش از میان رفت
هر آنکس جا کند در حجله گل | رود بیرون برفتن یاد غم از دل
چو شد مهر از دل پرویز انجم | شود زنده در آن بزم خاتم
ببزم رزم عشرت آرام | بکار آمد سخن از مطرب جام
سرود مطربان از هر کنار | کشیده بهر دفع غم حصار
ز نقش ناقوس مستان پر ز شور | شده مجلس بهشت ساقیان حور

بدست

بدست ساقیان نازک اندام | چو غلمان زآب کوثر باده در جام
نوای چنگ و رود و شور عود | جهان را بهر غم یکباره بدرود
ز نای مطرب چو ناخن بر دل آمد | ز مستی کرده رقص و بیدار
چو خسرو شد ز جام باده گلرنگ | به مطرب گفت بزن تو نغمه چنگ

گفتگو کردن شاپور حالات شکر با خسرو

حکایت کن از آن سر دستانی | ز هر گلرخ ز هر شیرین زبانی
ز خوبان هرچه در عالم شنیدی | ز بت رویان بهر شهری که دیدی
به بانگ رود و نغمه داستان را | ستایش کن بگو با کن زبان را
ز روم و چین خوبان قصه سر کن | ز هر سیمین بدن ما را خبر کن
ز لیلی یاری عزار و چو گرد دل آب | قد بالای لیلی رشک ز غرقاب

رنشهای دل از غم کی گشاید
که جز با همزبان صحبت نشاید

سخن بر نوازی عاشقانه
برادروار از دل بر لطف زبانه

که ای شاه از دیدارت جهان‌را
چنان کز گل طراوت بوستان‌را

رخت سرسبز و رخت سرخ و دولت شاد
جهان از بزم تو بخت تو آباد

مدامت ساغر عشرت لبالب
تو را فرخنده روز و خرمت شب

فلک در زیر فرمانت چه گویم
بهشت از خلق دلجوی تو بویم

نشان جستم ز کشورهای آفاق
خبر بگرفتم از خوبان عشاق

بدستانهای که بشنیدم بدوران
شکر نامیست در ملک صفاهان

چنین گویند سیاحان هر شهر
چراغ لعبت نزاده مادر دهر

نهفته چهر جان در پرده جان
زرنگش رخنها افکنده در جان
الحق کز

ز نکهت فرش زیب افکنده رونق
چو بر گلبن نهان آب محقق

رخ و گیسوش یکدو لعل خندان
بنور و ظلمات در وی آب حیوان

پریشان طره‌اش چون شام دیجور
پیامی عارضش آئینه حور

سیه چه بر رخش از مشک اذفر
شکسته رونق از بازار عنبر

ز سحر نرگس مستش بگلزار
عصادارد بکف از چوب چنار

بهر گلشن که او رخ برفروزد
دل نسرین چو برگ لاله سوزد

بهر بستان که سازد جلوه بنیاد
شود خم چون کمان بالای شمشاد

ز شرم عارضش در باغ احمر
شود منسوخ رسم حب یاری

دو مشکین طره‌اش زان خوب چین است
که در هر تار او صد تاب چین است

برقص کبک اندر جلوه طاوس
هر آن کو زر و [illegible]

سزد او را که باشد یار خسرو
کز او در تنگ گیرد زیور نو

چو طفل از شهد شیرین بود کامش
شد از شور شکر لبریز جامش

بکفش از شربت شیرین شد آن دست
ز شیرینی شد پا در شکر مست

اگر شد رنجه از طبع شیرین
بشیرینی شکر را هست آئین

از این افسانه گوئی بود در خواب
ز سودای شکر گردید بیتاب

چو صبح از کوه خورشید درخشان
چو خورشید شکر گردید رخشان

بر آمد آفتاب از کوه خاور
چو دیدار شکر در زیر چادر

در آمد زند خوان در نغمه ساز
باهنگ مغان بر زد آواز

نوا برداشت هر مرغی باهنگ
شد از خورشید گیتی گوهر آرنگ

بر آمد بانگ کوس از درگه شاه
برون شد یوسف خورشید از چاه

زدی

زدی صبح از نو برق شه
جهان از تیغ رخشیدن زرافشان شد

بر آمد چشم خسرو از شکر خواب
به سنبل تاب زد از رنگ گل آب

بر آمد بر فراز تخت جمشید
فروزان چهره زان چون قرص خورشید

صف اندر صف غلامان ایستاده
رخ اندر پای چون شه نهاده

به پیشش صف زده کیسو وشانها
چو گرد چشم خوبان خیل مژگان

حمایل بر میان تیغ گهر بار
ز خنجر زیب میان با ابروی یار

ستاده هر طرف مجموعه بر پا
چو قد دلستان سرو بالا

نقیبان هر یک از یک سو دارو
همه بیدار چون چشم خسرو

به پیشش گام سرهنگان هشیار
ستاده جا بجا چون نقش دیوار

فراز تخت زرین شسته خسرو
ز تاجش بر زمین افتاده پرتو

در ایوان ماهرویان پریوش / چو شمشاد ایستاده دست در کش

بدست هر یکی جامی ز گوهر / در آب چشمه کرده آتش تر

ز می پر بود که در او نکهت چو عود / مدام ما گلاب یا باغ ارم بود

نثار شاه را مجلس ساز کردند / زبان بهر دعایش باز کردند

رفتن خسرو بملک صفاهان بطلب شکر

بترویکان درکه کرد شاه / که در صحرا بر افرازند خرگاه

بر افرازند خرگاه کیانی / بیارایند تخت خسروانی

که ما را میل سوی صفاهان است / که دایم نزهت گلستان است

بفصل دی درو جوش بهار است / سراسر مرز او چون لاله زار است

کشیده جلوه حب وفائی / بخاک او سرشته آشنائی

بسوی اصفهان

بسوی اصفهان امد بشتاب ز / مقام عشق شد در کشور ناز

چو گرد از مرکب او شد نمایان / صفا وا ز دیده ها کحل سپاهان

ز شادی شهر را بسته آئین / که شد در رشک از او بتخانه چین

بهر کوئی نوای چنگ شد راست / ز هر سو اصفهان صد شور برخاست

چو خسرو سوی ملک صفاهان شد / صفاهان از صفا کوی مغان شد

ز شادی خلق را از بخت فیروز / نمود از روز شب چون صبح نوروز

چو شهر اصفهان شد منزل شاه / شد اندر جستجوی منزل ماه

چو شه معشوق دیدار شکر شد / مه رخسار از نظر ماه دور شد

چو افسون خرد و سودا شد برسر / نبود در دلش جز میل شکر

نه هر کس بر رخش میکرد از انگور / چو بهر حرف می طبع مخمور

ز شیرینی که در نطق او داشت — زهی هر نفس میل شکر داشت

چو طوطی بار شیرین گفتار بیش — ره شیرین به از شهد و شکر بیش

نشان چشمه آرام از لعل دلبر — چنان کز چشمه حیوان آب کوثر

چو در طبع کسی مینا نهد کام — پی انگبین بردارد بناکام

چو زین مینش نگردد دل مکدر — بر و پیش برکت ساید افزون اندر

خصوصا کز عنایات الهی — بود کسرا اساس پادشاهی

بهر کاری کمال و خواطر خویش — مراد خویش یابد آید از پیش

نشان کبر آن ظلمت رسید — رخانش از بزرگان یار پرسید

بگفتندش که آن ماه پری‌چهره — گلی با خنده رنگینش ناشکفته

نه سرمایه پیش داده گذر — ز نیک و بد ز راه دردمندی — بهار گل

به برگش عندلیبی پا نسوده — نه گلچینی بر او دستی کشوده

لبان غنچه‌وش مستور کرده — نه چون گل پرده عصمت دریده

حدیثی از لب لعل سیکوان — نرفته هیچ از پیشه بیرون

نهفته سنبلش در زیر معجر — نهان چون اندرون طله عنبر

نقاب افکنده بر مهر تابان — چو پنهان نافه در ناف آهو

فکنده صد گره زلف چو تارا — که نبود ره در او باد صبا را

لب لعلش که یاقوت روان است — ز باریکی میوی پا ننهاست

برونش کس عذار و حسنت دید — که شوقش دیدن اندر روز خورشید

قدش سروی بباغ حسن رسته — حیا در ارز تماشایش ببسته

نگوید نام او در دهر گویا — حیا بر نهان وجود او چو عنقا

بجز نامی از او نشنیده گوشش | نه غیر از نام او کس دیده نوشش
لب خسرو چو میل آن طرب داشت | ز نزدیکان خود او را طلب داشت
بهار از جستجوی محرمی خاص | درآمد چون پری در روزنه غواص
نشان از کار آن بیچاره پرسید | علاج کار و راه چاره پرسید
بخسرو داد آگاهی از آن کار | نشان درست داد از روی گفتار
به بلبل داد آگاهی ز گلشن | سراغ تشنه داد از آب روشن
درآمد از پی کار آن شاه | پدید آمد قران زهره با ماه
بر آیین رسم خسروانی | بپا کردند بزم کامرانی
ز هر سو بانگ چنگ و تار برخاست | جهان را بار طرب از چار برخاست
چنان شد گرم بزم از ناز و نوش | که می زد خون دل در سینه ها جوش

ز الحان

ز الحان مطربان خوش گفتار | شده در مجلس عشرت شکربار
درین عیش از طرب مستور جم | برافکنده حجاب از پیش مریم
بکام ساقیان سیم سیما | گل اندر غمزه نرگس در ایما
ز می هر گوشه افسانه بود | که هر میخانه آتش خانه بود
حریفان هر طرف پیمانه در مشت | بهر گوشه فروزان نار زردشت
ز می خشان لب خوبان چو گوهر | چو یاقوتی که جا گیرد در آذر
زده آهنگ مطرب در دل تار | طبیب آسا گرفته نبض بیمار
نخورده خون دل جز ساغر می | نبود ناله جز در سینه نی
شکفته هر طرف گلزار شادی | فسرده برگ شاخ نامرادی
ز تاثیر نشاط از نغمه تاک | عیان از هر در و جش خوشه تاک

ز شور رقص کز مستان عیان شد	زمین از پای کوبی آسمان شد
ز جوش می که در میخانه میرفت	خم می بر طرف مستانه میرفت
یکایک بود بر پا عیش رنگین	سپاه آوردند آنکه مهد زرین
نشستند آن پری را در عماری	نمودندش پری چون آینه داری
رکاب شمع کافوری از آن شب	زمین چون آسمان شد پر ز کوکب
بسوی حجله اش بردند و شاد و	عروس آمد به بزم عیش داماد
چو خسرو دید رخش بخت آرام	بکام دل می امید در جام
نقاب از روی آن طناز برداشت	ز رخسارش حجاب از ناز برداشت
بهار شد عیان از زیر پرده	چو ماه چارده رخ عرض کرده
فزون زانم که گفته عشرت آید	ز طعم شکران باید که خوراید
درکام

کسی کز باده گلگون بود در	چه داند باده چون از دلبر شور
کسی کز جوش صفرا کرد هوش سر	حلاوت یا کشد کاش شکر
کسی کز صفر دارد چاره کار	چو داند شهد کار پادشاهی
بر آن کو درد دارد چاره پرهیز	چگویم باور از شیرینی شهد
زبان چو شیده باشد شهد شکر	چرا از آواز برباید کوش بر کر
چو خسرو با شکر لب در شبستان	چو طوطی غوطه زد در شکرستان
ز بس نوشید از شهد شکر جام	ز صفرا گم شد شیرین عاقبت کام
هر آنکو شهد شکر پیش نوشد	بجنبش خون صفرا پیش جوشد
چو شیرین گشته بازار شکر باز	نماید شکرستان ملک اعجاز
گره اندر نی شکر فزون است	ولیکن زین سبب طغیان خون است

و یا از شهد شیرین سیب چاره — کز او گردد شکیبا شیرخواره
شکر را بهر سیم زر فروشند — چو جان شیرین بود کمتر فروشند
شکر را بی بها یابی جهان بخش — ز شیرین بی بها یابد بجان بخش
تو اکنون وا ز شکر قطع نظاره — و یا از جان شیرین نیست چاره
غذا از شهد شیرین زان چه جانم — در بند دل کسی بر لعل شیرین
و جان کز ظلم شکر خسته باشد — علاجش یار زان لب شیرین توان شد
دل از ظلم شکر یا بی رنجور — و یا نام لب شیرین برد دور
تن از ظلم شکر گیرد بتاب — و یا دشنام شیرین او درو خراب
بباید جان شیرین چون ز پیکر — چو سود افشاندن اندر پای شکر

بستاب کردن خسرو از فراق شیرین

شکر را در بها سیم است و گوهر — بهای لعل شیرین جان شیرین
چو شد از شهد شکر جام پرویز — ز شیرین تلخ تلخی کام پرویز
نه چندان شور شیرین داشت در سر — که آساید دلش از وصل شکر
ز ناز و پادشاهی جست کاری — که از شیرین کند چندی صبوری
نگار از بی نیازی رام گردد — ز خوی تو سنی آرام گردد
و یا چون بود دلارا بی قراری — نبودش صبر و طاقت شکیبایی
نشستن جای دلش جای دگر بود — کجا در فکر او یار شکر بود
از آن کار شکر پشیمان فرو شد — دلش از هجر شیرین بهر خون شد

برگشتن خسرو از اصفهان بمداین

شنیدم بلبلی شیدا بگلزار — چو دید از عشق گل صد خار از خار

به دل گفت اندرین صحن گلستان | عروسانند از هر سو فراوان
به هر شاخی نگاری در نبات است | ز گل بر گوشه شوخی با وفا نیست
چرا بیدم بگل چسپند یاری | چو در عشقش نه بینم غیر خواری
ز گلبن شد روان بر شاخ گوری | طلبکاری ز پهلوی غروری
چو آمد تاک شد بید و خبر راز | برسم عاشقان گرد و نوا ساز
ز غیرت زد لب جو شور و شوری | خجل گردید از آن بیهوده گوئی
که هر دم از گل از رنگ دگری | کجا یابم نشان از صبح روشنی
ز روی گل شود بزمم منور | چه بندم دل از این اندیشه ام بر
چو شام هجر خوبان تیره روزی | ز خجلت گل در گلستان رنگ ریزی
رهی جان باد وصل دلارام | به از سودای این اندیشه خام | نازم

شنیدم رو به دل از گل دلدار | اگر چشم جفا صد گونه از خار
بپا هر جا که گیرد طبع گل خو | شاید از جفا از گل او رو
ز سوز تیشه چون دل زند جوش | نگردد از شکر انگور خاموش
شکر خجل بود در طبع مخمور | که باشد چاره او قرص کافور
فرود آید بخاک از ناله گردون | نگردید غیر لیلا چشم مجنون
چو دل در عشق عذرا باخت وامق | نگردد با غم سلمی موافق
چو خسرو در ره شیرین نهد بازار | بشکر کی کند خرم دل زار
چو نه پیچ رشته را اندر رگ دل | در آن اندیشه ماند پای در گل
نبایست پرده دل از سپر دار | که مشهور شد گردون بر او بار
بجا صیدی که گرد رشته از قید | دگر صیاد کافر شد از پی صید

چو شد از وصل شیرین گشت مهجور
به چشمش روز شد چون شام دیجور

دل شیرین ز رشک کار شکر
فروزان بود چون عود در مجمر

چو در دل بودشان عشق تمنا
ز روز هجر شد هر شب یلدا

ز مهر سوی دل شد شعله انگیز
شرار آتشی در جان پرویز

چو بر زد آتشی جانان زبانه
بسوی ملک مهر آن شد روانه

ز رشک آن سیه پالود از چشم خون
ز شیرین شیوه آن شد همرنگ گلگون

بحال بیکسی شوریده حالت
چرا کردی از شیرین ملالت

بیا شد وصل گل و حسرت خار
چسان رنجیده گشتی از یک آزار

متاع حسن خوبان را بجز ناز
نبود بازار خوبان عشق و دمساز

کنم از جان شیرین گر کناره
ز وصل روی شیرین نیست چاره

ز عشقش روشنایم این پر افسون
اگر گردی ز جورش لجه خون

در آمد در سرایم موکب شاه
چو بر او رنگ کرد از طلعت ماه

ز بازار شکر چون روی بر تافت
بکوی وصل شیرین راه بر یافت

عنان از شکر او گیر و کرانه
شرار شوق بر کشید از دل زبانه

اگر جوری کند یار از عتاب
شود غلطان بخاک از چشم بیتاب

یکی را عشق در آتش نشاند
یکی را میل در دریا رساند

نهان عشق است و در هر جای یکجا
نماید جلوه در هر جا بیکجا

بچوگان عشق سخت پنهان
شه و درویش سوزاند یکسان

چنان کز عشق پروانه سوزد
فلک گر شمع چون مستانه سوزد

نماید عشق هر دم جلوه نو
کهی فرهاد و خواهد گاه خسرو

بشد عشق را رونق ز بازار   متاع عشق بود و بی‌خریدار

دردل کردن خسرو با شب

چو خسرو جست رسم بیوفایی   برید از کوی شیرین آشنایی
شبی چون زلف شیرین روز با تیش   چو بازار شکر شد بی‌نشاطش
ازین هجران کسل یار وفادار   روان از سیل خونابش ز رخسار
فتادش مهر بر لب از تبسم   شدش پر چشمه آب خضر کم
ز رنگش رنگ شد همچو لاله   ز بس خورد از غمش دل نواله
ز مشکین طره آن ماه تابان   گرفته حسن دلهای پریشان
ز علت ترشی صبر شگفته   به شهد عشق تلخ حنظل نهفته
ز بدر طلعتش بدر جا هلالی   ز بالای سهی سروش خلالی   دل آگه

دل خاصش که می‌برد غصه زنگ   ز غم گردید چون آئینه پر زنگ
ز مژگانش که بود از خون دل تر   بسان رشته‌ای بود عقد گوهر
ز آه سینه اندرش فروزان   چو برگ یاسمن از برق سوزان
نزار از ناله‌اش در جسم رنجور   چو تاب آتش اندر شمع کافور
خدنگ غمزه‌اش در دیده پنهان   چو در زلفی بنفشه نوک پیکان
چو گاه غنچه‌اش آشفته سنبل   نگون هاروت وش در چاه بابل
کمان ابروانش خم گرفته   ز رشک لاله رنگش نم گرفته
درون قصر سنگین مانده دلتنگ   بعینه همچو لعل اندر دل سنگ
شبی از اشک گلگون دیده تر کرد   چو نای از سوز دلها ناله سر کرد
که آه از طالع از بخت شیرین   دل سنگین جان‌بخش شیرین

دو با سوز دل با خاطر تنگ | شرار آسا گرفته جا بر سنگ
ز بس حسن در غم پرویز خورده | شده یاقوت وش حسن فسرده
چرا باید گزیدن جا بکهسار | دو پرده بلبلش هر دم بشاخسار
در آغاز رسوم آشنایی | در انجام این طریق بیوفایی
نشان تشنه دادن چشمهٔ آب | فکندن در ره آن چشم سراب
ز تو خسرو چو کین بودش بسینه | که این سان باشدش با تو ز کینه
نه پیوند تو شد با او ز آغاز | مرا از آشیان آموخت پرواز
مرا گر او بگیسو بود چون قید | چرا در دام افکند بسته چون صید
گرش کشتن نه بود در خورد زلفش | چرا باشد چو شمع از هجر سوزش
مرا این شکوه اگر پر دل کم خوش | چه چیزی کم ز شکیبایی وحش

اگر گیرم

اگر گیرم درین وادی نشیمن | چنان آسایدم از بار غم تن
بر این کار پریشان باد نفرین | که شکر بشکند بازار شیرین
درین جو زین مبادا رونق آب | که افزون نی شکر جوید ز مهتاب
تعالی الله از این یار جفاکار | که از جورش بود یاری در آزار
صلای جستن وادی ز یاری | ز کف دادن طریق دوستداری
بسوز و درد خسرو چنانم | که با شکر نماید همعنانم
چو با پرویز دارد یارت در کار | که باشد شوره هر کوی بازار
نه چندان نیم ناتوانی درد مندی | درین شکوه ای بر مستمندی
درین محنت سرا اول کار پیر | که سوزد ناگهان از آتشش پر
عنان دل اگر دادی ز دستم | درین محنت سرا پای شکستم

و یا بر مرغ صبح چرخ تیر از شست
وگر ناید ز راه ناله در دست

رباب دیده تا کی زار و دلکش
چو گرکباب افکند در آتش

چو لختی درد دل با خود سرودی
زبان بگشود با شب بر گشودی

که ای شب هست از صبحت ملامت
شب هجری تو یا روز قیامت

ز صبح ای شب گرفتی از چه دوری
بجان آمد دلم از ناصبوری

قرار ای شب مگر در پای بند است
و یا از کهکشان بر پا کمند است

چرا بیژن صفت در چاه ماندی
چو یار رهرو سفر از راه ماندی

ز گردون از چه بستی بار رفتار
چرا رجعت چو ناهید است سیار

مگر انجم ز رفتن پا کشیدی
بکاخ ناتوانی آرمیدی

برنگ چتر مشکین گرچه تاری
خلاف این چرا بر یکقراری

افزون

ز موی زنگی ای داری دام کردی
دلم چون موی بی آرام کردی

مگر خورشید را زورق شکسته
و یا خود زورقش در گل نشسته

مگر دلو فلک افتاده در چاه
که ناید تا به دلو سحرگاه

مگر امشب قران ماه و مهر است
عروس مهر را در حجله گاه است

مگر سیل سرشکم بسته ره را
در آن بسته است راه صبحگه را

مگر از دود آهم راه شد گم
که ره مسدود شد بر سیر انجم

الا ای تیره شب شمع رها کن
ز رخ خنده‌ی دوده فنا کن

مرا تا چند داری زار و دلگیر
چرا ساکن شدی چون لوح تصویر

اگر داری جدال خون پلنگی
چرا چون طالع من تیره رنگی

چرا بسته مرغان لب ز گفتار
نشد نوبت زن صبح از چه بیدار

اگر گم کرده ره خورشید خاور | چرا از جانب مغرب زند سر
مگر از روز شب کاری گزیده | کز اینسان نهار الفت بریده
شبا تاکی سیه چون پر زاغی | چو چشم زاغ روشن کن چراغی
دلم شد تنگ از این شام دیجور | که شب کرده فزون سودای رنجور
چه بیداد این تیره شب پایان ندارد | دل پر درد هجری درمان ندارد
بنالید از ره غم یار ایزد پاک | که ای پاینده دار حکم تو افلاک
ز اوج قدرتت کیوان حصاری | بکوی رفعتت گیتی غباری
تو قیومی همه ذرات معدوم | بر حکم تو هر جنبنده محکوم
مکان لامکان بر پایهٔ جودت | زمین آسمان غرق در سجودت
تو ای خلاق خلق مالک روح | خدا و ناخدا در کشتی نوح بلوند

بفرمان تو ثابت تا به سیار | بجا ساکن یکی چرخش برفتار
نباشد ذات پاکت را زوالی | منزه در سریر لایزالی
برون آید ز فرمانت گل از خار | ز امرت صبح زاید از شب تار
تو دانی حاجت هر مستمند | مراد بخش دل هر دردمند
خداوندا بجاه بی‌زوالت | بذات کبریای ذوالجلالت
بآن کرامت که بر هر ذره پیداست | بآن الهامت که بر عالم هویداست
بسوز عاشقان خاک کویت | بمشتاقان شیدای رویت
بآه و ناله هر نیم شب خیز | بدرد بیدلان محنت انگیز
بنومیدی عشاق پریشان | بمجروحی عشق سینه ریشان
برنج بینوایان دردمندان | برنج صبح شام مستمندان

بکار خواطر مجرا نوردان | باشک خواطر رخسار زردان
بچشم پر خمار فتنه بازان | بچشم خرقه عشق بازان
بآب گونه‌های زعفران رنگ | بتاب آه مهجوران دلتنگ
بسیر بیکسان دلفکار | بتیر غمکشان بی پرستار
بشور عشق مشتاقان پر شور | بشام هجر شیدایان مهجور
برنجوری از جان گشته نومید | بمظلومان دل دور از ره چمن پید
بمحبوسان در پا مانده زنجیر | بمجروحان بی سامان قد پیر
بنزدیکان درگاه خدایی | بکاهان مقام کبریایی
که شام تیره‌ام را بخشی نوری | دلم را از صفا در ده حضوری
برآور کوکب بختم ز گرداب | بگلزار امیدم کن روان آب
زلطف

زلطف بیکران کبریایی | چراغ بخت ما ده روشنایی
زبانش گرم در تسبیح خدایی | درو روشن گشت صبح کامرانی
دلش در رکه که حال زار پیداست | دوای دردمندان زین چه پیداست
از این در نا امیدی نیست کس را | بود آگه شمار هر نفس را

رفتن خسرو بار قصر شیرین

همه آفاق جولانگاه عشق است | مکان لامکان درگاه عشق است
چو در راه عشق پوید سپید افلاک | سر گردنکشان گرد و غبار است
گر افتد در کمندش اژدهایی | ز قیدش نیست امید رهایی
اگر پران شود بر بام افلاک | کشاند پیکرش را بر سر خاک
پلنگ سا آکند صیاد کرد ادب | بر غم اندازد شکر گرفتن انقلاب

مدار از عشق اگر حاصل کند مور / بتابد پنجه پیل از سر زور
چو دل در عشق شیرین بست خسرو / بسا زو کوه را افسانه نو
کمند از چنگ کاکل ره نشستش / کند از تیشه فرمان بد شکستش
بیارد رو زبالا سر آتش / بنار عشق خود سازد سر آتش
بشبدیز خسرو و بزم کامرانی / چو داده دل گرفت از شادمانی
بدرد دیدگان چون گفت انجم هادار / که چون صبح از افق گردید بیدار
بسوی صید کردم عنان تاب / به صید افکندم از خاطر سر تاب
چو در دل جان گیرد لشکر غم / ز صید افزوده پیمانش شود کم
جهان از کوه آهو تنگ گیریم / ره هر رخنه از نیرنگ گیریم
هوا را تیره سازیم از پر تیر / زمین گلگون کنیم از خون نخجیر
کشائیم

کشائیم از عقابان راه پرواز / بکبکان پرده پوشیم از سر ناز
ز شاهین از پی صید چو ارحل / بخون سازیم یکسر خاک را گل
ز شیر از ره فرو بندیم از تک پو / ز تازی مرکبان بر گور آهو
بشیر افکن از کمند تاب داده / جهان تنگ آوریم از ریگ زاده
چنان رانیم تیغ افروز رنگ / که گردد صید که چون نقش ارژنگ
عنید انست اگر چه بنده صید / که گردد صید هر افتاده در قید
چو سر زد صبحدم مهر جهانتاب / عیان شد گوی زر از طشت سیماب
غزال چرخ از بهر چرا باز / نمود از کوه خود را جلوه آغاز
پراکنده شد خروس آتشین پر / گرفت از زرد رخ آفاق زیور
کشود از خواب خسرو چشم مخمور / ز بانگ کوس شد آفاق پر شور

نقیبان مهره افکنده در کار — زمین شد از سنانها شیشه الماس
وشاقان بسته صف بر درگه شاه — بسان هاله در پیرامن ماه
بزرین کشیده بادپایان — ستاده صف بصف فولاد خیابان
درفش خسروانی هر طرف راست — ز هر سو چاوشان را نعره برخاست
جنیبتهای خاص از هر کرانه — شده چون گنج بادآور روانه
روارو شد بلند از کاخ پرویز — برآمد بانگ شه از پشت شبدیز
گلاب افشانده در هر رهگذاری — که بر ناید براه شه غباری
غلامان هر یکی گلدسته بر کف — بپیرامن خسرو بر زده صف
ز هر جانب پریرویان چگاور — بصید افکن کمر بر زده قلاور
ز بانگ کوس شد دشت پرآهنگ — سواران بسته صف فرسنگ فرسنگ

عیان

عیان رخسار شه از پشت رهوار — فروزان چون سهیل از ابر شب تار
ببالای سرش چتر زر اندود — بسان چشم پرچین کوه را دود
چو اندر صید که شد موکب شاه — فراز چرخ ماه افراخت خرگاه
پی صید افکنی گردید آهنگ — بمور و ماه شد راه گذر تنگ
هوا از پر پیکان گلستان شد — زمین از سم سکو با آسمان شد
ز چنگال عقابان شکاری — همی بارید خون گردید جاری
سپهر از پر بازان پر پوشید — زمین پیرایه از تیغ پوشید
سنان جانستان از هر سو پدیدار — سراسر کوه با نخچیر کشته بزار
ز آتش تیغ هندی بر زده روق — چو هندو وقت بازار در حلق
کمان چرخ باقد خمیده — ز هر جانب خدنگی کش کشیده

خدنگ چار پر گرفته پرواز | چنان کز چشم خوبان غمزه ناز
کمند تابدار از حلقه خم | بگرد پیچیده چون مار ارقم
ز بانگ طبل باز از عرصه خاک | هراسان تیر طایرش بر افلاک
شد از خون غزالان لاله گون دشت | ز گلکاری پیکان چو گلگشت
شد از پیکان زرین صحرا پاک | تهی گردید از زندگان خاک
بهر پویش تهی از گرد آهو | زمین با کوه گشته همترازو
چو خالی شد بیابان از دد و دام | سوی خرگاه خسرو شد بکام
چو از صید افگنی پرداخت شه باز | به بزم می کشید یکدست و بساز
فرو چیدند بزم شاد و بانی | بزیر شاخ لب با خسرو بانی
هم برپا شد از چنگ و دود و م | در افکندند خان خام و درجام
زعکس

زعکس باده تاب صاف رنگین | لب شه خسرو شد رنگ گلچین
مغنی بنگ زیر بم برآورد | نوای عیش در عالم برآورد
چو سرنای نغمه و دلکش کشیده | کمان مرد کمان دم در کشیده
سر از آهو نمن از آتش تیز | چو جسم عاشقان بحث انگیز
ز بانگ چنگ کار کوه شد مات | نوکیشی بر که از جای برخاست
بکف ساقی گرفته جام گلگون | لبالب چون دل عشاق پرخون
یکی از محرمان خود در آن گاه | بپرسید نزد کامیابی از شاه
حکایت خسرو با صد اثر | پس از صید افگنی تا قصر شیرین
حضرا این بر شگفته شد دل | بحیرت خسرو از اندوه مشکل
[illegible] | [illegible]

حجاب شرم برداره ز رخسار — گل ایمن مدعا خجلت وید بار
اگر در بند رنجی بر رود مهمان — نباشد شرط مهمانی پریشان
چو در دل داشت بیم از اشک نامم — در شکوه دولت ابد آرام
بساط خسروی افکند بر در — مرصع تخت آمود زر و گوهر
بپا کردند خرگاهی زراندوز — در او پیراسته زرتاب افروز
چو ... روزگار ... — فروزان کرد بزم از مشعل مهر
... ایوان ... گرد خرگاه — نهاده بهر عشرت ... در راه
... رخسار گلگون را صفا داد — ز رنگ غازه ... را جلا داد
ز سنبل ... — ... رنگی ... است
خرام ... — شکر بخشید یاقوت ... را

درآید از درم گر بخت بیدار — ز سودای تو برگردد بناچار
چو در کارم درآید فتح بابی — کشی بر روی از هجران نقابی
چو صبح وصل گیرد روشنائی — کنی آغاز از شام جدائی
شود در روزنم گر لمحه‌ای نور — کنی در کار من شام دیجور
به بزم شمع وصلم گر فروزد — کشی پروانه وار از غم بسوزد
دلا چون کردی از بیهوده کاری — ...
ولی جائی که زهر غم چشیدم — بناکامی ...
برآمد از درم چون صبح امید — ...
تو مشکل تاب از آن شهباز ... — ...
ز اشک رنگ ... اندوه — ...

گل [illegible] که در دامان فشاندم — چه از عارض جهان [illegible]
چو شمع [illegible] — چو گل [illegible]
بسا دولت [illegible] — [illegible]
شب [illegible] — [illegible]
لب [illegible] — [illegible]
[illegible] دیدم راز — [illegible]
بسا [illegible] کشیدم — بسا [illegible] دیدم
کنون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]

زنام [illegible] — [illegible]
عجب عاشقان رسم [illegible] — [illegible]
[illegible] کار — [illegible] دیدار دلدار
[illegible] — [illegible]
طبیب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خبر پرسان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

به بلبل مژده از گلستان داد ‌ ‌ نشان تشنه از آب روان داد

خوشی اندر دلش چون باکه از در آید ‌ ‌ دلارام از در مجلس درآید

خوشا بزمی که آید روشنایی ‌ ‌ بپایان آید ایام جدایی

خوشا بزمی که پایانش وصال است ‌ ‌ خوش آن امیدی که ایمن از زوال است

چو خسرو بخبر او دید این خبر رام ‌ ‌ که آمد ناگهان از در دلارام

دلش از وجد آمد در طپیدن ‌ ‌ چنین کز شوق بود آمد پریدن

ز تخت خسروی برخواست بشتاب ‌ ‌ دلش از شوق از آن همچو سیماب

رسید از تخت بیرون خرگاه ‌ ‌ خرامان شد باستقبال آن ماه

نثار افشان شده در پای دلبر ‌ ‌ که دل در راه عشقش میداد که سر

همه اعزاز او زین رنگ قبا پوش ‌ ‌ کلاه از سر طراز افکنده از خوش

ز بهر او

ز بهر دیده دوست شب سپید رو ‌ ‌ کف پرویز از آن گوهر امرود

ز روشنی یافت بزم آرایش نو ‌ ‌ فروزان شد ز زربخش کاخ خسرو

نشست آمد فراز تخت جمشید ‌ ‌ برآورد از کف حمل زر و تکیه خورشید

سرای کاخ خسرو گشت پرنور ‌ ‌ چو گلزار جنان از جلوه حور

عبیر آمیز شد محفل ز بویش ‌ ‌ منور گشت بزم از نور رویش

برآمد بر فراز کرسی زر ‌ ‌ چو بر اوج فلک خورشید خاور

چو شه معشوقه را در دام خود دید ‌ ‌ همه ایام را در کام خود دید

ز گلزار ایش خرگاه دادند ‌ ‌ ز گل آئین به بزم شاه دادند

ز عنبر از فروغ شمع کافور ‌ ‌ شده تاریکی شب از جهان دور

بهر محفل که شیرین رخ فروزد ‌ ‌ غم شیرین بسان جمع شمع سوزد

ز عکس باده‌ها روشن شبستان — شکفته لاله‌ها چون صحن بستان
نوای زیر و بم از هر کرانه — رسا از دف و چنگ و چغانه
ز دو چنگی بهار انگشت بر تار — گرفتی رقص حالت نقش دیوار
نکیسا چنگ را چون ساز کردی — چو مرغ از شور خود پرواز کردی
گرفته ساقیان ماه رخسار — بکف خورشید و چون جام گهربار
نه دل از تاب می رفت از دست — که بود از دیده کمتر باده در دست
دران محفل که شیرین باده نوش است — درانجا کی مجال صبر و هوش است
فزاید جام می مستی نه چندین — که سوز از کس نه برست شیرین
دران محفل که شیرین جوید ارام — چه حاجت باشد از روی جام
چو عشق روی شیرین آورد شور — ز روی چون چشم شیرین مست مخمور

نوازی

نه شیرین نشسته پهلوی هم — ز روی جلوه چون بادام توام
شه از شوق و رخش بیتاب گشته — ولی لرزان‌تر از سیماب گشته
گهی بر دست شیرین بوسه دادی — گهی چین سر زلفش گشادی
گهی در سینه انگشتش در ادست — گهی بر روی بنا گوشش بخود دست
گهی با طره‌اش میکرد بازی — گهی مستانه کرم دلنوازی
گهی افشردی آن نار پستان — گهی بوسیدی آن ساعد چو مستان
که از موی بیرون دام کردی — سر شوریده را آرام کردی
گهی حیران بروی خیره بودی — گهی بند نقابش بر کشودی
چو جام باده از لب شاد اور — بطرف و آتشش صد بوسه داور
بمستی راه خرم از کف نمیداد — ادب با محبت باغی سرو آزاد

فرو بودی ز پاس شرم دامم / چو لغزد بوستان و جهانی خامم

ز مستی چون سرش گردید پر شور / حجاب شرم گردید از سرش دور

چو ساقی جام می در کف سپارش / ببرد سودای شیرین قرارش

ز مستی بوسه زد بر لعل دلدار / نمود از بوسه قفل لب شکربار

چو خضر آورد رو بر آب حیوان / گرفت از لعل جانان مایه جان

نگویم هیچ یاقوت روان بود / که در کامش به از داروی جان بود

چو شه زد بوسه بر آن لعل نگارین / شکنج افکند ابروی شیرین

ز روی شرم شبنم بر رخ یارش / بگلبرگ تر از گرمی عرق بارش

بحیرت ماند شه از کار دوران / که شد رخسار شیرین چون دگرگون

بپاسخ گفت شاه پر ز تمکین / نگردد جفت شه الا بکابین

چو بنمود

چو بشنید از شه این دستان شکر / شد آشفته از عصمت پر شکر

شکیبا کی کند گر شه بکارش / در آید در کنار افزون نگارش

شه از سودای مستی بر آورد / زبان عذر پیش دلبر آورد

ز آتش مهر هوای شیرین / ز کف بنهاده باید جام زرین

یکی شب با من اندر بزم شاور / شوم آسوده و راز یار آور

بپای لعل شیرین می گسارم / عنان دل سوی عشرت گذارم

سحرگه رو کند شیرین بمشکو / کنیزی هیچ چو زلفش جامه در کو

چو مهر آید بتخت آبنوسی / مهیا کرده شه بزم عروسی

بپاسخ گفت شاها نیکو اندیش / فرستم موبدی بهر طلب پیش

لب دختر ز روی موبد ترا شین / بکوی بام بربندند زبانی

شدند آن شب سوی عشرت گرایان		چنین تا آمد آن مجلس بپایان
اجازت خواست از پرویز شیرین		سوی مشکو در آمد لعبت چین
پی همراهی شاپور همراه		نیامد جز چنین فرمان بد از شاه

فرستادن خسرو شاپور را عقب شیرین بجهة عروسی کردن با او

کند مشاطه گفتار تزیین		عروس فکر را زینگونه تزیین
سحرگه چون عروس مهر خاور		نمود از حجلهٔ مشرق برون سر
کهن زال جهان از نو جوان رخ		روان در گلشن از آب روان رخ
عروس آسمان افکنده پرتو		ز روی بخت یافت عالم زیور نو
صبوحی چون ز جام جرعه پرداز		صلا خرم روان از عشرت انگیز
طلب فرمود شاپور را پگاه		فرستادش بآیین جانب ماه		دل از

در آن پیش گروه بزم شادی		روان فرمود از هر سو منادی
پی عشرت صلای عام دادند		نوید عیش بر ایام دادند
بهر بازار بر زن بسته آئین		ز غوغای ملک در عیش تزئین
جهان پر از نوبت زیور		بتان پیرایه افکندند بر سر
ز خاک از گلرخان چون گلستان بود		در از نور صفا چون آسمان بود
زبس شد بانگ چنگ آرای افلاک		صدا از بام گردون تا به خاک
فکندند آنگونه شادی در جهان شور		که غم از ساحت ایام شد دور
ز خنده دل گرفت از بر پیاله		تهی شد خون دل از جام لاله
ز عکس ساغری کوی بازار		ز سرخی گشته یکسر ارغوان زار
ز شور عشق در خم افلاطون		در آمد در نوا چون افلاطون

چنان ساقی ره غم بست از می — که کس نشنید دیگر ناله از نی
چنان شد سوز دل از سینه خاموش — که در آتش کباب افتاد از جوش
ز بانگ چنگ و کبک نواساز — نمود ارباب زان آهنگ پرواز
چنان چنگ طرب برگشته از دست — که پشت چنگ شد از خوشی راست
بفرمان شهنشه با صد آئین — به پشت پیل بسته مهد زرّین
جنیبتها به پیش مهد بر پا — مرصّع گشته چون عقد ثریا
کشیده صف وشاقان چون صنوبر — به پیش مهد چون خیل اختر
غلامان پاسبانان تیغ کوپال — بتازی مرکبان افراخته بال
ز یکسو ماهرویان سرائی — بمحمل گرم در دستان سرائی
ز یکسو چار زرّین تخت با پیل — چو تابان آفتاب از لجّه نیل
ز نثار و در

ز نثار در و لعل زر ابرهای وپیا — سراسر خاک گشته نقش دیبا
ز یکسو نغمه پردازان دلکش — ز یکجانب کنیزان پریوش
سوی مشکو بدین هنجار رسیدند — به مهد زر صنم از پشت کشیدند
در آوردند شیرین اندرون گه شاه — چو خورشید فلک در خرگه ماه
فشاندند نثار از بسکه بر سر — سراسر خاک شد چون کان گوهر
بمجمرها ز زرین عنبر و عود — فضای آسمان را کرده پر دود
چو آوردند در درگاه شاهی — چنان بردند سوی حجله گاهی
چو گردون طالع برگشته بیدار — فراز آمد ز در دولت بیکبار
چو جست آرام اندر حجله شیرین — دل سنگینش از غم یافت تسکین
بسوی حجله آمد شاه سرمست — ز شوق آن سیمتنش دل رفت از دست

چو یار مهوش از رازم خود دید — می امید اندر جام خود دید

چو بلبل گاه در دوری گلزار — دو پا مخواره در کوی خمار

شود لب تشنه بر آن چشمه آب زلال — نماند صبر یار من هیچ در دل

نقاب از چهره ناگاه بر افراشت — سر زلف را حجاب از او برافراخت

چو افکند از رخ گلگون نقابی — عیان گردید از ابر آفتابی

تعالی الله چه رو دیدم غیرت ماه — فروزان آفتابی در سحرگاه

چو سنبل کرده پر چین گرد گلشن — کشیده پرده شب بر روز روشن

دو ابرو بر کنار چشم سرمست — چو شمشیری که گیرد مست در دست

دهانی تنگ آن یار دلکش — تو گوئی کرده جا در روی مینا

لب لعلش پر از گفتار دلکش — نهاده درج یاقوت در آتش

تن سیمین او از لطف اندام — چو تصویری از نقره خام

برخ هندوی خال دل سپندی — برای چشم بد بودی گزندی

زهر سو از شمیم زلف تاتار — عبیر افشان شده در کوی بازار

بگرد نرگس مژگان زده صف — برای پاسبانی و کشیده در کف

ز غبغب بسته چاهی بر سر راه — که از هاروت سانی دل در آن چاه

فکنده طره از گیسو نگون — ز پی ناله برماه [illegible]

به بوی جسته از هندوستان پای — بشارت ملک یغما کرده یارا [illegible]

در بستان برون شد چون شه ناز — پا چسبید چو دل رفت شهباز

نهاد اندر لب آن چشمه نوش — کشید با [illegible] فراموش

چو بلبل دل چه سودی سرخوش — چو سیماب از عشق [illegible]

چو میل خاطرش در سینه زد شور | حجاب شرم کرد از شمع صنم دور
نهادش لب بلب در سینه آرام | بکام دل گرفت از دلستان کام
چو شد از جان و دل با دلستان جفت | بمثقب دُر دریای خوش را سفت
چو بر برگ گل آمد پای بلبل | دریده از نازکی پیراهن گل
چو تیر از شست آمد بر نشانه | ز پیکانش گهر بارید از میانه
گل [illegible] و شد از شاخ مرجان | صدف گردید پر دُر از نیسان
چو نقاش ازل با رنگ تصویر | بیمان صفحه بر زد کلک تحریر
حریفی را [illegible] شد بکام | بساغر ریخت ساقی باده خام
چو پیکان [illegible] پشت [illegible] | نمود آنکه روی فش را
چو شمع [illegible] زاری | بجوش آب شمع تر شده عرق [illegible]

بر مه چون زلف او [illegible] | فشان بر جای مشکین خال آهو
مهم را زین خوشی اگر این رشته را تاب | فرو ریزد ز چشم عاشقان آب
دل عاشق وزان بیتاب گردد | دهان از آتشش پر آب گردد
شب روز بهم پیچیده چون مار | بهم در محفل عشرت گهربار
ببرگ گل ز بس پاشیده ژاله | ز نرگس نرم شده [illegible] لاله
نشد خالی بهای محفل از شور | ز عشرت کس [illegible]
نوای چنگ رود از بزم عشاق | رسید [illegible] بجای
بود دایم خوشی و چرخ اخضر | اگر که ماتم دهد [illegible]
کند کامی ز هجرت دیده پرخون | گر از وصلت نماید چهره گلگون
گهی از شام غم در دل زند سوز | کند گاه از وصالش روز فیروز

کلاه بر روی [illegible] / که [illegible]

کلاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بسوی [illegible] شماره / [illegible]

چو [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible] چشم زمانه

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شبی بنشسته با خسرو به محفل / سر وقتی بهم اندیشه دل
بخسرو گفت شیرین کای جهاندار / مدامت بخت چون دولت بیدار
چو شه عزم ورزید بر عیش کشور / جهان تا بنده فرمانش سراسر
بکامش گردش ایام گردد / به جلوش مرغ صبح و شام گردد
ازین ترسم که این چرخ جفاکار / زند از نو نوای اهرمن تار
پس از نیرو دارد چو رنج عیشی / بود باقی بعالم عاقبت کار
سزای روزگار کام کاری / نباشد کار گردون را مداری
چو دوران را بکار از نشاط است / فروغ خوشی از آب سراب است
بشارت بهر که در روز یکتائی / بدارد بیگانه را گرامی
بهر کاری چو دل داد کوشند / شراب از ساغر انصاف نوشند

بزرگان را نشاید از و بیگانه / بر ایشان پای بفزاید زمانه
بدار او دست که تیمار نگار / نباشد عاجز زار و ازار
رعیت را کند گر عدل خوشنود / به جان جان نثار آید و در که جود
نوازد و درستان را از زر و سیم / که از دوستان را خاطر از بیم
نباشد از غافل از خزو گاه / حکمت و دین را چاره و راه
مباش ایمن درین رهزن بنگاه / کسی ره دوری نماید گاه رنگ
نگه حرمت این دیهیم و افسر / بپا پرورا با جمشید کاوس
چو ره نهادند راه راست از او / به بند بخت اقبال و دولت پایست
بدان که گشت بدولت پایدار / نگر و تن رو فرمان خداوند
که این گردنده گردون را نه فرمست / بر این پوینده کشتی ناخدا نیست

نباشد استوار این تخت پنهان | به بوم رفعت ار چندی نگهبان

شنیدم رهنمای راست گفتار | ز دوار فلک عرب بر الهام

سخن راند از اسرار خدایی | کند ز خلق عالم رهنمایی

ز حرفش هر که پیچد سر که گردن | برد تاریک از دو بخت روشن

کلامش معجز و دینش گرامی | نپوید جز به گفتار نیکنامی

شد از بهتر که نزد او به پیشش | که گر دو دین دولت همیشش

شه از این گفتگو بدرو خبردار | چو شنید بگو از بخشی رفت در کار

بگفتا اینکه دامان پیرو شد | در این غرار بر دیم گشوده شد

ولی با این شکوه پادشاهی | کجا دل می‌نهد بر این گواهی

که با اورنگ جم گردد به جای | فر از تخت فریدون نهد پای

کشد وزیر

کشد در زیر فرمان ملک جم را | کند منسوخ آیین عجم را

از این نخوت شه گردید کافر | سیه گردید چون دل روزگارش

جهان اندر گذار و در زوال است | بقا مخصوص ذات ذوالجلال است

دریدن خسرو نامهٔ پیغمبر را

چو خسرو از عنایات الهی | روان شد بهر کشورگیری شاهی

جهان سرتا به سر زیر نگینش | مسلم شد همه روی زمینش

جهانداران به حکمش سر نهاده | شکوهش در همه دلها فتاده

بر اوج مهر و مه او رخت تا خیر | شهان بنهاده بر گردن فرامیر

چو از گردون گذشتش افسر جاه | ولشکر بحار گرد و ابر آیین از راه

ز باد ای غرورش بر سر افتاد | ز تارکش را افسر دوری افتاد

ز شرع احمدی تجدید کردن ز حکم ایزدی انصاف داد من
چو آمد نامه جمشید پاک درید رخت از اندوه بر خاک
بتعجیل جمشید دست بر او زد ز راز برو رفت اندوه بر گذشت
ازین تفرین تغزیان اللهی بر او شوریده آن پادشاهی
بهر جانب نگاهی قصه بر گشت بتاراجش برو بر خصم آن دست
از او شد در لطف گرچه جای ورا آمد بر تخت قهر خدای
جهان بخشنده چون خورشید انور زوال ملک نعمت آمد آن پای
بزرگان بر دل او کشیدند سپه داران ز درگاهش رمیدند
فراهم گشت اسباب زوالش بعصیان گرد و رو آورد کارش
بوقت تحویل قرآن مسند بفرمان پدر درگاه دربند دار الخلافه

بزرگان بند جمع از بارگاهش بفرقش افسر شاهی نهادند
چو بر فرق جهانداری شد جای پدر را بند غم بنهاد بر پای
نمود از تخت و ایوان کوتاهش روان فرمود سوی طیلقانش
روان کردند شه را بیش همراه بسوی طیلقان شاه با ماه
بر او تخت جهانداری برآمد زوال ملکهان از در درآمد
نگهبانان به پاسش بهر سو فشته خیمه قرار دیده ابرو
شه از وی دار شیرین گشت خرسند بیاد دل نهاده از هر سو بند
چو کرد سخن در دل رنگ شد از سرو ده از او رنگ
عمرش چه که نگذرد شعر و جهان قتیله وار و شد از روی جهان
بنا شد بر گیتی ز ابقا بی ... بر شست او و جای

اگر پر داری دست بر بام افلاک | فرود آید از دست بر دامن خاک
عروسی و الکشت این عالم پیر | دیبا شوهر کشت از روز تا پیر
حنا بر دست او از خون پاکان | خضاب او ز رنگ دردناکان
شراب عشرتش با خون شکوه است | درود پرده عیشش رنج خمار است
در آن شب خواند آنجا جان خسرو | نهاد به چند از بر جان خسرو
هراسان زنو بزرگان امر شد | که گر خسرو رهایی باید از بند
نشاید بود ازین در زمانه | که کاری این چنین نبود فسانه
سوی شیرویه یکسر رو نهادند | از این رو گفتگو با او نمودند
که ما را از گرفتاری خسرو | فزاید هر زمان اندیشه نو
اگر خواهی که باید او رهایی | بباید رفت از این کشور جدایی
اگر او

اگر شیرویه جوید تخت شاهی | دهد در کشتن خسرو گواهی
وگرنه کی پسندد مرد هشیار | که خسرو زنده و فرزند جهاندار
ورا دیگر ار کند شیرویه تاخیر | بجوشش بچه الا نیم چنین شیر
چو این شیرویه را این قصه در گوش | زبان از گفتگو گردید خاموش
طلب کردند و لشکر بد اندیش | چرا هر آن جفاکردار بدکیش
فرستادند سوی طیسفون نیش | که ریزد از نیش از کینه خونش
شد از کردار خود رنجور و دلتنگ | رخ گلگونش از غم کهربا رنگ
سر خود داشته بر زانوی تیغ | با او در صحبت از ایام دریغ
دریغا بادی از شیرین رهایی | شده ترکم از افسانه خدایی
که از ره رفتم خود در فسانه | که از کاوس ترکان شد تو ادعا

که از گردون شکایت بایدت گفت — که از تیر گردون رازی کوفت
دل شه را ز حیرتها شرر زن — بیاد فرخ غم میداد بنگر
کمر در داد فرقی پا ز اندوه ورد — و پیش آوردنی باشد در خور مرد
جهانرا که بلندی گاه پستی است — فراز پست و در بنیاد هستی است
شه از افسانه شیرین لب — دمی آسوده شد از تاب و از تب
از آن محنت که در دل داشت چون کوه — فرو افکند از دل بار اندوه
از آن افسانه خوش خورد چون آب — بهم بر بست مژگان از پی خواب
بپای افسانه شیرین کرم گفتار — که تا کی در رسیدن دیو دیدار
درآمد جنگ زوران دیو در زن — درآمد از ره در انوام شیر بیژن
ولیکن بیشی آمد در طلب زن — رسنگ از خشم آمد در چکیدن

ز بانگ دیدهٔ یار وفادار — ز خواب ناز خسرو گشت بیدار
چو زان بیم و بد صورت دید کش بود — حیات خویش را هم بود بدرود
بدانست آنکه از دهر پر آزار — بیاید رخت بربستن بناچار
طلب فرمود طشت آب و در حین — نشست از پای نامردی جگر خون
عبیر افشاند بر اندام یکسر — هم از کافور کرد اعضا معطر
حمایل دستها از روی افسر — بگردن کرد شیرین را ز رو پیر
برادر وار غم همی زن زد آه — از امید دراز عمر کوتاه
بشیرین گفت ای یار وفادار — چو گلبن شبنم آرایم و هر چه کار
چو شد از دهر دوران امید کم تا — که وصل تو دارم دیده در راه
پس آنکه منحرف از خواب در حین — نمود خود از ره امید دل آخر

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

سرود از ماتم شه ساز میکرد
بهر دم نغمه آغاز میکرد

چنان انگشت میزد بر رگ تار
که نالید از نوایش بام و دیوار

پس انگه ساز را انداخت از دست
همه ابریشمش چون شیشه بشکست

وز آن پس ناله پرورد غم کرد
ز تیغ تیز انگشتان قلم کرد

بت سیمین بران زین رنج رنجور
بهر شش او در دل در کین شه شور

همه لعل لبش از پیچ و بسته
ز افغان سرود شاه بسته

کمان بر دند در چین لاله ام
ز مرگ شاه بنمود زار ناکام

درافکنده بر از زرین بر زاری
بپا از گیسوی مشکین کمندی

[illegible] چمن ماه و بنفشه
ز دیدار تو تنها از خلق رفته

[illegible] از دو چشم ترکی
برون تا کرد در راه جهد نگشی
نهاده

نهاده بر رخ آنگاه غازه
قمر را کرده از نغمی غازه تازه

ز نرگس آموده سرمه سیاهی
گشوده چهره را در خورد نگاهی

در آموده سر گردن بگوهر
همه اعضا را بربسته زیور

ز یاقوت درش در بسته از دست
به پیش بیش شه میرفت سرمست

شد او چو پیدیش از لطف خلخال
نمودی خلق را شوریده احوال

خرامیدن گرفته پیش دیده از ناز
چو از صحن گلستان سرو طناز

پریرخ بود چون پیش دیده نایل
نهفتی عشق او پیوسته در دل

چو بنمود از غم شه بیقراری
بدل بخرید میلاد امیدواری

که گر پیش چنین دمساز باشاه
برآورد و ز [illegible]

شهانه ملاد پنهانی بیاری
کم چنین بروانشی [illegible]

بسوی [illegible] شد | که [illegible] ز دیوار [illegible]
ز [illegible] | ازاد [illegible] جهان [illegible]
بامید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گشتن شیرین [illegible]

[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو لعل [illegible] شود | [illegible]
[illegible] | [illegible]
برآمد از درون [illegible] ناله زار | [illegible] یار
چو خسرو [illegible] | نباید بود [illegible]
[illegible] | [illegible]
بسود [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خسرو | [illegible]
چو [illegible] جان [illegible] | [illegible]
چو جان [illegible] خسرو [illegible] | [illegible]

دل و دلبر بهم پیوسته چون جان | خوشی بر عرش رسید جانی یکایک

چو خلق این طرفه حالت باز دیدند | سر انگشت از حیرت گزیدند

که او در راه عشق جان سپارد | بجا آورد آئین شرط یاری

چو شیرین هر که او باشد وفادار | چنان جان را سپارد در ره یار

وزان یار نکوعهد وفاکیش | همی گویند با هم شاه و درویش

[illegible] نگر | سپارد کشت خود را بهر پرویز

[illegible] | که نه خسرو بجا ماند نه فرهاد

[illegible] | گهی با تیشه گاهی با خنجر

[illegible] | ز جسم خسرو از خاک دارست

[illegible] | [illegible] عالم را از این ره [illegible]

کنون ای [illegible] | نبود این خاک چشم باد [illegible]

ره امید نوری بر بیابان است | جهان چون زورق [illegible] است

کنم آرام در راه سفر ساز | ره انجام باید جست از آغاز

نشیم از آمدن آسوده راه | که باید بار بربندد و بنگاه

همی بینم در این بوم و بر از دور | که با این شور از نکوکار [illegible]

عذر رفتن اجازت شد از کی | [illegible]

بنا را بد خبر ازین بار [illegible] | [illegible]

در این منزل که شد جای آرام | [illegible]

هر نفسی که در دل از [illegible] | [illegible]

ز [illegible] با دل [illegible] | [illegible]

حکایت آنانکه دامان برکشیدند — ازین ره تا بسوی منزل رسیدند

زهجر دوستان پر دل کبابیم — که تا خود را بیاران در رسانیم

باشد این جهان زنگی و درد و ساز — بقای دهر نبود جز دو روزی

حکایتی از بیوفایی روزگار

بحمدالله که با این گفتار — گرفت این قصه شیرین تمام

مرا در سفره گر نان جوین است — چه بندم دل مرا در سفره این است

نیارم بردن دل در سفره کس — که این نان جوینم زود بس

چو دیدم کنج قناعت کردم آنجا — چرا بشنیدن از کلیم خود کشم پای

[illegible] باید مایه است — نجویم ازین این مایه است

[illegible] نبود دراز — گدایی چنین شود با شه برابر

بکلاه

یکی را در شما گسویا خارا — یکی بنهاده سر بر روی خارا

یکی از زیر زمین بیرون نهفته انگشت — یکی در ره بپا رفته پا لنگ است

یکی را جام پر جوهر نگون نی — یکی از ساغر دل میخورد خون

چو این سخن بستم بقانون — دلم آسوده بود از چرخ گردون

چو تار عشق را کردم پر آواز — فرو افتاد مرغ دل ز پرواز

جهانم آتشی غم زد زمانه — گرفت آتش بهادم این بهانه

زمانی چند لب بستم ز گفتار — ولی فرسوده از دهر جفاکار

رخ خود شوی روانم تاب بگرفت — زبانم گنگ و دل بیتاب [illegible]

حریفان لب به طعنم باز کردند — ملامت [illegible]

که تا چندین چنین خاموشی بودن — زبان [illegible] ترا تا کی [illegible]

زبان بگشا که چون فرقت شود غم		چو بر می‌خیزم امیدوار دل غم شود کم

چو دیدم همه حال از بحث دیگر		سخن در کردم از خواطر بناچار

نمودم در فضای عشق جولان		پریشانی زاید از طبع پریشان

دل پر درد گفتارم دلکش		نبود گل چه بنشینی از طبع آتش

[illegible]		[illegible] بلبل نگون سار

سحرگه شور زلیخی بشیخی راند		پریشان چنین دل آشفته ماند

شب از [illegible]		لب از آلوده [illegible] صبحم محذور

نبود از شهد شیرین [illegible]		[illegible] زنجیری کناره

نکو بود از [illegible]		عکس دارد او [illegible] در گلزار

[illegible]		مشتاقی بجز [illegible] در کار

لمح

سخن کوته که لب از گفتار بستم		[illegible] نرگس بستم

غرض زین گفتگو و نستان عشق است		مکان لامکان میدان عشق است

مغنی تا زر دو عشق سرکش		فروزان شعله سوزان را آتش

بهم بر زن این افسانه بر چشم		مبادا در جهان این شعله خاموش

[illegible]		ز گنج خواطر چنین عقد گوهر

[illegible]		[illegible]

دل [illegible] یاد از جهان [illegible]		[illegible]

در تعریف شب [illegible] محمد الدوله [illegible]

چو مهر خسرو خورشید [illegible]		[illegible]

صبا عزم فضا [illegible]		[illegible]

[illegible] / سکندر سطوت بهرام [illegible]

[illegible] بوی او رنگ / [illegible]

هزبر و زاد [illegible] / [illegible]

جلال [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] گردید ویرانی / [illegible] سلیمانی

[illegible] / [illegible] گل

بطرف [illegible] کناره / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] صنوبر [illegible]

[illegible] / [illegible] درکشیدن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / ره اندیشه را کوتاه کردی

[illegible] / [illegible]

ره [illegible] / [illegible]

[illegible] / جهانی [illegible]

نواهای مخالف زد چنان شور / ره میزد نوای راه نشابور
حسینی از دو گه کرد ترکتازی / عرب در ساز تا راه حجازی
عراق و شام شد بی نغمه آهنگ / فتاد از راستی زیر و بم چنگ
بنات النعش شد از غم پریشان / حمل مذبوح شد از سهم ریزان
بشد زرای زنب باقی از دست / مر کمترا قدح در پنجه بشکست
بیابان گشت پا در گینه / بهر بحر از غواصان صد سفینه
[illegible] / ز فوج و بیسوهان و ز ورد ستوان
گشوده [illegible] / چنان تا تا رست در گاه خرد
چو شد ملک [illegible] / بریده طره خوبان بر آشان
[illegible] / برای ملک از صحبت جوان دید
پیاده در کوی

پی برکندن انگوه پیداد / روان شد کوه فرسایی چو فرهاد
فرو زد ماه برج نکتش [illegible] / شهنشه را چو جان عالم آرای
به جوش قلزم یا ز ز البرز / هجوم طوطی با قرق ببرز
به سهم از رفتی چو بهر نوبهار / فروزان گشت چرخ از باختر در
بسوی فارس شد در خطه ری / بابی [illegible] ملکوت پی
چو کرد موکبش از دره عیان شد / [illegible] ملک [illegible] گلستان شد
چنان [illegible] / کند [illegible] آرام [illegible]
رعد [illegible] شد [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]
رعد [illegible] / [illegible]

چو هوشی شد جهانی شور از جا برد | که مستی شد برون از طینت سر

جهان جست از تطاول از سر پا | که شد مشغول رسم دلربایی

پر از نقش تازه رسم غازه | شد از آن غازه روی ملک تازه

حلاوت غذا جهان انگشت بپا | که کار از غمزه شد مژگان خوبان

روز دگر وان بر رسم پارسایی | ز غفلت تکیه بر چوب شبانی

[illegible] | نخورد از دل کمانی تیر او

[illegible] | [illegible]

جهانی [illegible] | که اندیشی [illegible] جو دار

[illegible] | [illegible] از آب آتش

[illegible] | نمودی [illegible] صومعه پارسایی

نوه

شده در پا سپاهی دیگر | هم آواز فرود بسان سحر گاه

ز جور خود بر کفر چین که کار | حلقه برد که او ز دل بر

فرو از پرده او نشست جهان | میر ار زر او ز ایمان تخت

از آن فرهاد خسرو بود و تنگ | از آن فرهاد زینت یافت اورنگ

گران فرهاد و سور سنگ خاره | سر آنچه فرهاد بر ستاره

گر او از تیشه فرسودی شیرین کوه | [illegible]

گر او ره جوهر سر بین کوه | [illegible]

گر او شکست کوه از کف تیشه | [illegible]

شکست افسون غم [illegible] | [illegible]

گر از شیرین مراد او شد | از آن [illegible] ایام

چنان شد ازین لذت دهر زار که شد برج حمل پر چشمه سور
ز عدلش صعوه چنین خرمان طناز جفا از باز خر باید به شهباز
چنان میزان عدل داورش راست که در رسم شهی کم از شهی برخاست
ز خار خشک چنان راهها پاک است که در دره ز کوه یافت خاشاک است
ز بس طرار از شحنه [illegible] دار پریشان شد ز بیم گیسوی طرار
ز [illegible] رو در نگاه و [illegible] ز پستان پلنگان می چکد شیر
ز بس شد فتنه را شوریده بازار نسیم آسوده از تاراج گلزار
اگر نالید کوه از دست فرهاد ازین فرمان بحر آمد بفریاد
ستم را اینچنان برکنده شد بیخ که خنجر زیر قبا و از طبع مریخ
سر پر فتنه چنین چند خمیده شد از مقراض عدل او بریده

قطعه ربیع

قطعهای پرچم او هم چو لاله در او افراز و لغزیدن به کلاله
مزاج فتنه در رنج خمار است که شغیر از پشت کوکنار است
در این دوران که فیروزی سرشت است جهان چمن موسم اردی بهشت است
مرا مرغ دل آمد میل پرواز بتار عشق زنم پرده ساز
عروس بکر را بستم چو ابر حجاب [illegible] بهار کاری
سر کوششی چو آسوده بکوهی معانی در پرده شد بر باد [illegible]
چو این صد تیره خورشید رخسار [illegible] اندر حجاب غنچه دیدار
شد از سودای او طبعم فسرده که مانا شنید بکران زیر پرده
خرد چون دید طبعم را مشوش درین اندیشه شغل دل در آتش
سخن پردار شد با روی خندان که با چند شب بود نوعی گران

چو بنهادی به پیکر طبع زیور — مرا همت برآورد با چار شهپر

به آرامی و بیت سازم ز مینوی — که آسایی از این رنج زبونی

بنام خسرو خورشید اقبال — بلوح مدعا زن قرعه فال

چو شمع فکر را پیرایه بستی — چرا در کنج دو منبر نشستی

چو آنرا قصه از شیرین خبر ده — به بزم خسرو افکن زیور نو

بر سم ارمغانی از دل و جان — بنام خسرو شیرین پرداز عنوان

ز شیرین [illegible] — [illegible] شو اندر کام فرهاد

ببالین [illegible] — ز شیرین [illegible] شور دم سکبار

برون کن [illegible] — [illegible] دل خسرو [illegible]

دراینجا که [illegible] — [illegible] مستمندان باز پوشند

سلیمانرا

سلیمانرا کجا حشمت بود در — پریرو کز رخ حشمت تخته مور

جهان ابر بار بار از فر بخشش — قرار بخت کرده تا بخشش

نسیم عدل او دایم وزان باد — بهار گلشن خصمش خزان باد

سعادت یار دولت رهنمونش — قوی دل همچو کوه بیستونش

از این فرهاد شهره آفاق [illegible]

مستوجب دل خسرو شیرین [illegible]

تمام گردید کتاب خسرو و شیرین مرحوم [illegible] کلام [illegible]

لاتشه میرزا محمد جعفر المتخلص [illegible]

به سعی [illegible] تمام [illegible]

بخط حقیر [illegible]

میرزا محمد علیا دار رحمت پناه جنت در طهران دارالملکه المستقر

فی بهار رحمت الله الملک الاحسن لا محمد حسن بیزدی

در یوم چهارشنبه دوازدهم شهر شوال المکرم باتمام رسیده

۱۳۰۴

سمت تحریر یافت



